

بازرسی شد
۳۶ - ۲۷

۱- دیوان سهراب

۲- قطعه السیفه در فن ماعره از سهرابی شاعر

۳- دیوان مظفر حداد



فهرست شده
تکمیل

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	موضوع
مؤلف	موضوع
شماره دفتر	۲۹۸۸۰
۱۳۱۲	۵

خطی - فهرست شده -
۸۸۳۱



بسم الله الرحمن الرحيم

شهر گشته است در آفاق نام	زین اشتیاق میجد مالا کلام
با آنکه چگونه زند لاف بپوشی	کاین سگ را زدند در اقل نام
گر روزی تمام خلایق کنند جمع	گرد غلای مختصر صبح و شام
آن گنبد بزرگ که در سجد شامت	سر پوش کو چکیرت ز قاطع نام
جای زجام یکشنبه آید در صفا	گر عکس آتش بگرید بینه بجام
نبلم خیال بخت نان در تور دل	آنچه بود یک ز خیالات خام
بس برده ایم سجده بنان بجز راه	دشوار گشته است قعود و قیام
پیرانه سر چه ما بجهان بارش معکیم	واجب بود به پیر و جوان احترام
قتاد را یک برساند ز ما سلام	وانکه ز روی لطف بگوید پیام
چون ذکر خیر ما همه شیرینی شفا	دور از نور و گشت بود تلخ کام

مختصات تذکره مدینه الادب و بعضی توضیحات لازمه کترین حسن بن محمد
 عبرت مصاحبی مختص به معرفت شریف مصاحبی تهانی (چون مادر که در این میار از ادب شریفین
 چنان بود مسلطی را که در بی نام یا کتبه یا نام خانوادگی خود لفظ شریف معنی اخرا اند
 روح الدین شریف است کنی من کینه نهاد بسیار است مادر که در این میار از ادب شریفین

از فیض عام شربت نایب عاقبت	پیش از سنگین بجهان مذوقام
گرست باغبان برخ مار سیه در	از دی غلای ماکش دستا مقام
رفن خیارد و خرزهره دهند دانه بود	یکچند پیش و اندر و آب و غلام
آنکون نهند از سر خود پر دلال غور	زینسان که گشت توش خرزهره لک
از بیک آتش بدل است از غم کباب	سوز سمندری که کند قصد بام
عزیت تا که حسرت بایت بر دلم	هر چند ساهاست نیاید بلام
باشد همیشه خیمه اجلال بایا	گردد اگر بطبع سلطان مقام
مشکل که روز عشر بر آیم سر ز خاک	تا بوی قمر زسد بر شام
آینه اشها بر هاند تواز جوع	انعام عام صاحب الا مقام
میر خسته قصه بلی ان سپهر جود	دارای عهد رای فلک احترام
یعنی سبیل آنکه بد حش سروده است	حافظ خسته مشاعر شیرین کلام

در یای اخضر و فلک و کسب حلال
 هستند غرق نعمت حاجی قوام

بر که چو من باز کنم صبح دهانرا	صد کرزه بر اندام قد شیر زیانرا
بوسه سیلی بکنم چرب گوارند	هر در غن موجود که باشند جلدانرا
از سطح گوی که در داد و دود و دشت	در دم نتوان ستا چو از نار دخانرا
بوفی نوسد شام ز غریبه شام	گر باز گوارند همه دیک جهانرا
گو پرده دلمه بدم در نظر خلق	یک لحظه کنم کشف دو صد از رخا

به راز از بسیار است از چه خور شیر فیه در سی از آن به خط خوش تنها در نسخ و شمر
 نسبت نهی تا حدی بر عکس من کن من نهی ملک نهی را بجز اندیش بسی عالم
 بختش مورا عا جوانه غناست از پندگان این تا گوید غلان کس چه دانند در ملکیت
 تا آنکه بدان در در شود به ای روی به رم رحمة الله علیه بخت کاش خدا کند نهی را
 می آفرید که از آن به ای روی در چه رم چنانکه مطلقان دند نهی را

بنیاد زمین را بر سام بسوآب
گر کس بسرخاک کشد صورت نانا
گر بیکد و سه نانی بکشد آرم بچشم
صد پاره کنم کون زن شمر ستان
از خن بوزه دل بر کنم کز پی قلم
رستم بوزه آر د اگر از کینه عانا
چون تو سن خن بوزه نشد نام بنایا
اندو ره نقد بر خایم عانا
در باغ اگر فصل خزام گر افتد
از میوه بنیت دگر نام دثانا
هر کس که ز آلوچه کند مرغ دل من
بیتد به تن خویش بکای بر قانا
آلوچه خنسا رچو سودم نهد
گیرم ره خرد و دوطریق بر قانا
سگشته گوت حمت تمامم کیر
پیوسته بخوان مدح شخصه جانا
شما صر دین خسرو نانا جگین است
در بندگی ادست موسی تاجوران
بندند در بر رخ اگر این نظم بنام
۳ وقت غلامیلا کنم هر شام راه با مرا
از مطبعی هر شب اگر دودی رود در شایا
از پای نشنام سوی کای کنم صد کایا
دانی چرا از مطبعی رانی ندیده بهی
گفتند خور دی چه بود از کینه و از ظما
چون آستین بالا نم وقت غلامیلا
گر آتش برگی های پری دیکش نه دیکش
دستم زن بر دل دگر از دجیم در کر
دو شینه بوی سیر دای از مطبعی بشنیده ام
از من به گیاه بگو آخر فصل آدم
یکه بخاطر بکیزان حال اولو لا دهم

کشتن الشرا اندر نه کرده حدینه الادب را از برای بهیمن چنان لبط دلانکه بنیاده
دل در آن زحمت براند و باضم با بخاشی نرسانند و دلالتی بسیار نیست
نشرت نویسان آینه داده اند و دیگر از دلیل نامی آن دست رسی نهالتی به
شرح حال و کس و خطا بر بود و دیگر اگر از کسی بود و میخواستند نهالتی
آن کسی که خود از جامه و چکی نه و دیگر افام لغزیده نهالتی از احاد و چکی

موری اگر یکد ریزه از خان من غارت کند
بیجام از بالای کوناساحت بظام را
عمری در این اندیشه ام بر هام از خان ملک
خرص خورد خرص نهتنک بایام کانا
پیش من زنند حلوا را
روح از قابلم کند پرواز
سرد از پاشینه دار بند
آفرین بر رقی با تنک
باز گیاه همان سر است مرا
گر سرم میرود ز سر شتم
هر که چون من زبان بکند خود
گر بود وقت روزم بخودم
بوی سیری نیاید از دهم
تاللی تر کنم غایم خشک
گر خلاص جهان برگشته
دجه انجیر باز خواهم داد
ساده دگر دود عقلا را
بر آفرم که سازم دگر قناد ما دارا
عجب کرباغبان سر و شانه اندر کانا

ببخورم هر چه حمت کجا را
بینم از روح روح اخلا را
قامت قد سرو بالا را
کاین چنین پرورد بر بالا
که بساری بجان چلیپا را
شور که حوای گیارا
یابد آینه نطق گو یارا
آتش تر و سماق و قارا را
گر خورم سیردی دینارا
همچو ساحل تمام دریا را
به هر ملک روی دنیا را
که در پیشم نهاده از لطف قاسم اخلا را
اگر بند قد دلجوی قد سرو بالا را

راگر بستم بخوابت بنام خود کنده دلالتی که محتجب در دوزخست نمیکند عانی
حل نامی نماند و بنظر من چنین نماند که اهای نادانی قضا حمت تمام خواهد ماند
صد درستی در شکست نوع حمت دیگر نامی است که از دوزخ و صحرای تمام
بافتن دل نهاده بر روی این مختصات و توضیحات از حلد اولست

اینک بجله شود هر جلدی که پیش از این
 نوشته خوی آن خلق که بر قاطع این
 سراحدیت با کله اگر صد خدای باشد
 نماند بر گراز آتش بزرگ آید سخن خوشتر
 کباب را گوشتش کباب را میگویند حاضر
 اند البته در پهلوی او بشقاب نهارا
 تا که وصف اطعمه کردم شعرا خوشتر را
 پس نمایند ز بهر خوردن ای مردم هم
 خون دلخوردم کما فاتم بود کردم خج
 گفت سر شیر از زبان مانت دوزی کله
 تا حاجی کله بر گریه کارم بعد از این
 یک شتر خد بوز که تا آنکه بنام کون
 ایکه لاف از خد بزمه با من زنی و خسته
 استهارا گیرند کیر مرد زن راه گیر
 گر گوئی قصه پیر از دیار خوشتر
 کوشی گری که در این موسم سوا
 از بوی خوش قرمه کون دست و جام
 در چنین و خطا رفت حکایت ز صفا
 نان نکل است بیارید کبابی
 نیاید دست و پیش من نمید کباب
 دم از دست و تنم کاره بر کباب
 نه حسن رخ یوسف مگو عشق زنجار
 کباب را گوشتش کباب را میگویند حاضر
 اند البته در پهلوی او بشقاب نهارا
 تیره کردم در حقیقت روزگار خوشتر را
 چون کنم بنم ز کف شهر دیا خوشتر
 بهر زرد آلود در حقان و انار خوشتر
 نوک کردی از چه با کون قمار خوشتر
 سازم از کله بیا کله منار خوشتر
 از کف این ساربان ایدل مهار خوشتر
 تا دم جولان در این میدان حمار خوشتر
 استهارا گیرند کیر مرد زن راه گیر
 گر گوئی قصه پیر از دیار خوشتر
 هر صبح هلی بگرارد بر ما
 از محنت شهر چه اندیشه دیروا
 بوقاب پیوست کشوم چو یغیا
 کاین جامه بود در دوران قار و بیا

سر سبز مانده همه عرکابی
 بران ندید دست بنی تا به توان
 زین پیش چنگال کون دلترم بود
 اسباب مرا هر چه بدستم بیدار این بعد
 از روی حقیقت نتوان خواند در
 بسا نظر از چپ و از راست کفتم
 از هر که کسره دل باز گرفته
 یک بیضه مرغی نبود در همه عالم
 تا چند خرم حشر گنگر به حال
 شب تاب سحر باشم از خرقه انور
 بر سر همه را شور ز شیر مرغی و مارا
 مطبوع تر از دکه خباز نباشد
 نقلی اگر از نقل بود منقل آتش
 بر پای دل از نقل دهل البته گزایم
 عمریت به پیشک بودم الف حلا
 در حلقه مایع پرویشان بند اسال
 انتظار ایده ایدوت بجان مملو
 در بر پاچه خورشان نمید از سر خود
 پهلوی کبابم چونند دستنه نفا
 زان آن که سخن گفتن من مت بایا
 سر بنجه شیر آهن و بازوی توانا
 بد هم به رادر عوفی کله و کباب
 از بس تروم صبح یک کله به تخا
 موجودند شیر دشت با تخا
 جعه که نکلون یکی دیده بینا
 شاید که بجوئیم ز سر نزل اعتقا
 اینحال بدل میشد ایکاش بخرم
 درد بده بطن همه ام عقد ثوبا
 تنها نه همین میل خردنت بخلا
 گرفتار زستان شوم نزل و اما
 سازیم همتا ز برای شب بطلا
 زنجیر که اینست علاج دل شتلا
 به هر دم نیت یکا موی بر اعضا
 ماه رمضان نام و نشانه ز زلویا
 مگر پیوست بکیش سخن خفا و زانرا
 پیور دستان بجان مگر دخی و دشتاوا

در طرزه چپ آن شکل که مانند چینی
 است بخت درود است
 آن بطرف چپ آن بر آید گیتی دلداد
 از به بالا در در میان بکلی بعضی تفریبی
 ای شمت اخیر در راه طوف بکف خیر است
 در طرزه چپ آن شکل که مانند چینی
 است بخت درود است
 آن بطرف چپ آن بر آید گیتی دلداد
 از به بالا در در میان بکلی بعضی تفریبی
 ای شمت اخیر در راه طوف بکف خیر است

ناله ای بعضی دنا صفت بود و نه صفت لا آفرین جل

آن سگهای بیوفایان بر آن است بدین سان

خفا در رفتی است از عالم یا بشی دینی از آن خط از آن خطا در رفتی و بی از آن خطا در رفتی

و آن نویزترین صفتها را
بهر طریقی که باشد
طریق را بسوی او
خون چون ادا

۳

نیمه جانی است مراده سرور و شادمانی کنم
بکسی که دردم نروده با دینان را
کوز خنجه اگر شام خورم دردم صبح
با دگر و هم اندر کند سندان را
هم ز یکجا و جوی خرمین رفتن
من خادم بکو و روکی و پالان را
دیده ام خواب پریشان و معتبر فرود
سال آئیده خوری خورده خیز از
قند در مان دل خسته من آید لیک
بخت آن نیت که حاصل کنم دانا
اگر از نقل سازند مازنجیری
بهمه عمر بجان میطلبم زندان را
جوش و جوشی و دریای آبابای
در خرم آمده جانی چکم فغاندا

منکه یک خطم کرم لوت دوستان بوط
از چه آلوده پیاده کم دندان را

۱۰
دل بین چگونه رخت و خور
یکجا بوی من شد بر کیا خودش ما
بر باد رفت عاقبت اندر سرم
کاخ و سرا و خیمه و چراگاه و پوش ما
تتخا ز بوی کله ناز با فادام
کوز و بد شده است یکبار جوش ما
ای آنکدیک خویش ده به صلا عدا
هر شام بر سپهر رسد خرد ش ما
دوش از زبان قرمه مقام پیچ رفت
به توشه نفس قاطر طور جوش ما
از خفت کمر نه همین دیده کوشد
کوشه که کرده است یکبار کوش ما
در جبهه بیفلا نه صم کوردنگدل
هر شب عصاب دست روانت بوش ما
چون نیست نان سیرت است از بوی ما
گرو گروز در بغ نباشد بد ش ما
بادان ترحمی من پیرگشته را
سرگشته کرده بشکسته بشینه پوش ما

۹

کنون که مرده شمر دید زندگان را
نهند اگر در دست لوز نیل کرم بر ما
بیا دسود کجا پا خیم سویستان
تمام ماه خورم حسرت شبستان
مرا بمر نه ز پیشک بود بتختا شور
ز بعد مرگ امید حیات دیگر هست
سرور کار چو ما هر که به مرتب بود
در صد هزار فکرم بدم بزره کار
ز هجر نا خورم چند خون دل ایست
کس مباد بفالوده گردد آلوده
دلا چونیت کبابی برای ما موجود
بماه روزه مرا سیر کن شکم هر سال
فدای کاسه لبریز آتش بگم
اگر چه از سرستی جام صهارا

۱۱
گر چند روزی شیرین بخوردی بچرا
از قوت بازور هم بگسینی زنجیرا
حاشا و کلا کله را می دست بردارم ز
ماییل آویم از آن سرخه پیچ شرا
دم از زعفر میزند ناقابلی در پیش من
کز یک خوشناخته زیر دم کفگیرا
بدن کلیم خویش در نزد شکمش
ای نو جوان عزت بدار این پیر باند پرا

ناله ای بعضی دنا صفت بود و نه صفت لا آفرین جل
آن سگهای بیوفایان بر آن است بدین سان
خفا در رفتی است از عالم یا بشی دینی از آن خط از آن خطا در رفتی و بی از آن خطا در رفتی
و آن نویزترین صفتها را
بهر طریقی که باشد
طریق را بسوی او
خون چون ادا

روزگار ای شد که بچشم خورشید در پیشتر
 بس نزد کم گوشت اندر خاک گوید و در جوام
 پیش از این هر شام بودی نزد من خانه
 چند بایه خورد حسرت روزگار پیشتر
 نعمت ندی به پیشکسب کنان بر چه
 شیره خردش کند حلوا و درش اندر نشان
 بسکه گرگ افتاد در این گله از به صافی
 چون نه از من ای همایه طایع نالی باش
 با وجود اقتدار میرگردن اقتدار

استعداد در دل نه است و نشتر
 رانم ز بس بر کتاب رشاد ۱۲
 اگر دیده باش لاغر و دراز از اسب
 از آتش که بر حکم است از کتاب
 چون جسم من کلهش داغدار است
 از بهر که خاک ز بس ز تخم بسر
 همچون خودم گم است بر رخسار است
 حلوانان زمره دل زنده طلب
 ایدل مران دوا سبب بجای است
 بر حال من گریست چو ابرو چار است
 به هم برای یک شتر خنجره بفتد
 یکصد هزار قاطر و یکصد هزار است
 بار خزی که خنجره باشد بزدن
 از زرد و بار خنجره بر یک قطار است
 طانی چونده زنده دبانده ایوار
 بندی اگر بشاخ تر میوه دار است
 ز آب نارنج زنده روی دلی
 دادم ز دست برده مادر کار است

جلد را از نیمه طلاق اندک میماند تا نای نه ای بزدن در وصف یک صفت حسینه به
 جلد در صفت حسینه به ادبی و در تذکره و بس از آن که در آن ای دو صفت حسینه به
 دیگر یک صفت در وصف ۱ و ب فحش سانی است که در فحش و فساد و فتنه
 بی ادبیت از الف تا دال که در جلد اول ملاحظه شد از شعری نابی که در آن
 توان شایسته نامید به این خوار صفا که در فحش و فساد و فتنه

از گزافه بر صفت حق آدم شکست
 شایسته رستم از این کارزار است
 افتد ز کار در شیر بنام زبان
 بهر حال مایه است وقایع کار است

نکله بر که چو من به می به آورد ۱۴
 گمان مدار که خدای بر زاور است
 شکوفه زار نشو که چه که میگردم
 ز بسکه بنده زار خاتم و انگیز است
 مرا ز کله برادر جبار غائی منع
 که مال با حق از نفع باب مغرور است
 هر آن صباغ که افتد بکله دین
 صباغ مقبل و خنجره است خنجره است
 شبنم که نیست مرا آتش شغفی موجود
 چو شام مردم زنده ایان غم زنده است
 گمبکه کند مروت به اندام بود در جیب
 بچینه در نظم روز عید نوروز است
 نبود کم غم سر شیر در زمانه مرا
 چه خور حاکم ز آغوش بر سرم قور است
 بیاز از سر خامی شنی بر زگر گفت
 کسبک دل بتو بندد چو من دستگیر است
 بگویش عوش شنیدم کردش زدی گفت
 کفی همه بخت انگشت پیچ و پیچ است
 مدح گو شده بر گشته بر طمع مرا
 که همچو پیشه آن شاعر کله دوز است

خلع اگر همه دخت به بنیر پیش است ۱۵
 بیشتر میل دلم بآره گامیش است
 خوشد دل ز حد در هر یک چوب
 کاسه آب اناری بر درویش است
 مرغ بریان نهاده هر که بفره چون
 که خردش بکند دبه به بجزا که گشت
 بسکه در سوره مردم به نشستم خود
 از خالت همه عمر سرم در پیش است

تا صفت ۱ که در آخرین صفت نام دادی تا از این ای در دینی صفت که نام ادبیت است
 صفت ۲ است از بهر ده یا آمیزش که در ادبی است از بهر ده یا آمیزش که نام ادبیت است
 در آخری است بهر تروی نهاد لیرش را که در ده یا آمیزش که نام ادبیت است
 ط ۱ صفت است ای صفا و صفا در محرابی و صفا در صفا
 داری الیه است انای تروی با دوری است دار کج که در تروی و دوری است که در تروی

نصیحت پر دوشم کرم هایه
 آشنائیت که بهتر ز هزاران خویش است
 بسلامت بگذر مکن این عبد الجلیل
 که شکم پر دوشش حادث و خورده کنش
 لاغرا ز کوفته کا و چو گردد خرب
 شیرده عرصه هجایا برش چون میش
 هر که نزدیک ز دست نهاد قدم
 جرد با خرد و کامل دور اندیش است
 بر انگور ز نور خورم گر صدش
 از پی یک شتر عذره در مرغ دهر
 دلمد مایل دلم بعد و خیرت بدش
 دوش سبقت که مردی سنگ گوشت
 همه کادم همه عمر بگردن خویش است

از بزرگی جو چناریت که در بخت

آنکس که صبح که برین صفت در بدو است
 گویا فردن جیف که همچون حلیفت
 هر کس که لب بدست سر فروید کنی
 خاک وجودم از شکافند ناخبر
 از نیک و بد زن بر پیشمدم الیز
 صد عقده بود بر دل و دق بر کعب
 پیری سرد دان و پیری که تو سیر
 آنکس که قانع است بیوی طعام
 چون را هان که صبح بود در دران
 پشمینه پوش بادم شجر بوستان

من به ترتیب چنین است
شهرها و کوههای کهنی که در نواحی پادشاهی ایران است

اسماعی

عرق بحر حسرت ماہی تمام عمر
وین طرفہ تر کہ سال و دمازیں گناہ جوا

سرگشته سرافراز شمشیر کجا
ادب پیشاور

نادسته کارد بر سر خطی و نه خدات

دو پیش من از هر خوشی قییم خوشتر است ۱۷
افترده خاصه با تشری آب کوثر است طبع میوزا ابو الفضل

باعتنا سے نزدیک سید القورم چون نزدیک کے کہ زالی پیمبرت امیری فرمائی

از استهای پیش نهادم حائش کاین کار صد محب دیوانه و دختر است

سیکف هر که مفت غذا خورد و مفت سلطان وقت خویش چو فقور و قهرمان

از کله سر پیچ تو ایدل که این غذا
تصریح کرده اند خوراک غضضه است

هر کسی که هر شمع بضیافت خود را زند در نزد من بر شمع چو سلمان دود زند است او رنگ تهرانی

هر شب که بهت ملطفت ماخل از طعام آتش برادر تر از روز محشر است احمد همدانی

هر که خورد چغندر در شام زانودید
سرخ و سفید و فیه و قاق و عیند است

از آنکه به آنکه خام در خام خودم
نزد و ضعیف و تشنه و دلالت آتش سوزند

درد و صیقل و بعل در جوهر و انوار
درد و صیقل و بعل در جوهر و انوار

افضل تهرانی

و ان بیه کی ملک خلق از تو انکار
اشته از تو بخواز

بیشک خیابان سبز چمن کوثر است

روغن ندانی از چرم بر روی سنگی نگو این نوع مردمی داشت سرشار از دیوریت امیر اصلا از بنی

سرگشته بر اطعمه در مطبخ خلوک از جان دل قناره چو صد سکندرا اسکندریه

پوسته در میان قاب طعام چرب همچون انگ لجه عثمان بر ابراست

احمد شزاری

الهندویش

ایزدی سیرازی

اسامی
صفحات
آسوده شیرازی ۲۴۲
امیر سپاهانی ۲۶۰
آتش سپاهانی ۲۷۲
آزاد هدانی ۲۷۶
آیتی یزدی ۲۹۶
الحی قمشه ۳۲۲
امیر فیروز کوهی ۳۴۰
آقاخان کرمان ۳۵۶
ادیب کوهی ۳۱۳
ابرج تبریزی ۴۰۰
بقای سپاهانی ۴۱۸
بججت تبریزی ۴۲۲
بججت قلمار تو ۴۶۰
بدرمان بججت ۴۷۴
بیضه کاشا ۴۱۴
بهار شروانی ۴۹۶

۱۴
اروز در قلمرو اقلیم شاعری
تنهائی بیوی که است
بر کله دامن خود نماید
گرچه بیستان خوانده
زنجیری نقل شد با
بیکمین از زبان شیرین
چون رشته گریه است
سرگشته زهر بود گریه
از دل جهان بکجه بویست
۱۹
هر که حواش بخش اعظم دیر نیست
میشتر از همه نقل است برین شیرین
سکه دگی از غم رنگت نیست
شاه از بوی خوش خرمه دینی از رنگ
بر چهری گرسته در سینه نیم نخ آب
همچنان جان دهم انی گرفته است
شور و خفتی که بدرباری لولای برقت
شیر را شیر بر جان گرای باشد
بوستان خست و انگور جوهر مرا

صفحات
استاد
هر که خوی بوزه گر کباب خود هر نبرد
اسب را دادم دخر بوزه گرم خوردم
هر که زنت بخور صبح یقین شاکش
بر سر ترتم از دیک طعانی آرد
ارچه من آب خورم هر کباب بخورم
چونکه بیدار شدم خربزه در بالین است
نان سنگ خودم گرچه بوده خورار
سنگی گر همه ده نارد و سنگین
۲۰
باغچه همشغین و باغ بهشت
باین دم از قناعت و اساک زنده
انگور لوده لوده دمن من خورم حیا
هر کی در خست و دلاهی خانه داشت
خرم شود دید که کیسا گران چون
گر بوی خرمه دماغ رسد بفر
شهاب بخواب ناز تو احم دی تخت
جز خورد و خواب نیست بعلت نیست
سرگشته روز شب غم نوری چرخوی
چون روزی شود اول آمد مال
۲۱
یک پاچه مرا گرچه اشتها صاف نیست
بزد که بیز از شیریم دودلا
۱۱
رستم زال به پیشش خلف گرگین است
حالیانوبت افار در کاب و دین
گور بستر بود درخت لحد بالین است
گوش بر ناله کفگیر نه بر تلقین است
چونکه بیدار شدم خربزه در بالین است
نان سنگ خودم گرچه بوده خورار
سنگی گر همه ده نارد و سنگین
از حشرت و دشلم دیک در کف دست
کوبه خوری از دینیم زنت خواست
خردار حنانه و خربزه جفت
چون سرد سر فرازند و چو گل گفت
انگس به خاک که ایشان زبده است
گردم جوان دسر بر آرم از آن گفت
در پرده تا که دله رخ خوشتر افت
دختر جو انجودیت چه در سینه گفت
سرگشته روز شب غم نوری چرخوی
چون روزی شود اول آمد مال
بزد که بیز از شیریم دودلا
۱۱
رستم زال به پیشش خلف گرگین است
حالیانوبت افار در کاب و دین
گور بستر بود درخت لحد بالین است
گوش بر ناله کفگیر نه بر تلقین است
چونکه بیدار شدم خربزه در بالین است
نان سنگ خودم گرچه بوده خورار
سنگی گر همه ده نارد و سنگین
از حشرت و دشلم دیک در کف دست
کوبه خوری از دینیم زنت خواست
خردار حنانه و خربزه جفت
چون سرد سر فرازند و چو گل گفت
انگس به خاک که ایشان زبده است
گردم جوان دسر بر آرم از آن گفت
در پرده تا که دله رخ خوشتر افت
دختر جو انجودیت چه در سینه گفت

صفحات
۵۰۲
۵۱۸
۵۲۴
۵۳۲
۵۴۰
۵۵۲
۵۵۶
۵۶۸
۵۸۴
۶۰۰
۶۲۴
۶۴۲
۶۴۸
۶۴۸
۶۶۴
۶۷۲

جادید تفویشی هلالی	۶۱۰	بزار کرد میل با منش بود در کار	لحان بر تو که گویا فروزش لاف لاف
حکیم غلامی شیرازی	۶۹۰	باشت در سرخ در بهشت خواست	اگر چه جایگرم در جیم و اعرافت
حکمت تهرانی	۶۹۱	برایکه بزان بحث کله تا بیان	چه جای در سحر کشت کشت
حیرت کردستانی	۷۰۶	ز شک منی اگر ترو ام برند از خا	بجان خواص که به تر ز مال ادقافت
حیرت شریف کهنه نرخی	۷۱۴	از آنچه در کتب آورده وصف پر خورم	لوگو چاپ در کتب خلاف و اعجافت
حیوت شیخ ارباب	۷۵۲	از یکد از دهم زخت ریزه پشتک	بعینه ساخت ریشم رکان نقافت
حاج میرزا حبیب خا	۷۷۶	ز نقل هل بدلم عقد بود مشکل	که گاه حل بیان چون کرب دصافت
میرزا حبیب اصفا	۷۹۴	گس بقند اگر مکت کرد عقافت	که سبط گوشت نشینان ز قافافت
حشمت شیرازی	۸۰۰	چنان بدر شده شیرازه ام ز کار شک	که نه بچو بر دند هر چه صفافت
حکیم سادجی	۸۰۶	اگر حواله نماید علوه ام گردون	بآه و شیون و افغان هزار علفافت
حضور سلما خا	۸۱۴	ز حالت دل من غافلت منم شعر	که با عروس بلو شام ناف براففت
حاجب شیرازی	۸۳۲	شسته ارکندم حکم قرص کاخ شک	عجب گریه سر انگشت پور با
خلیل سادجی	۸۵۲	جمل صباح پیای اگر خورد کشت	۲۲ نمیشد بچان پیر و عاجز و فروت
خسروی کوشا	۸۶۶	پیریم بود از خردن ز صد جوان قوت	بوقت صبح ز قادیات باشد کم قوت
خان زن تهرانی	۸۸۶	هزار بادیه فصل بچار بنهادم	باغ در گرد توت جبه ماموت
خرد کومانی	۸۹۰	مگر زیاد خندان باغبان بود غافل	که در سرش بود این عجب و کبر و باد بروت
خلوتی تهرانی	۹۰۲	کفن درم زبرد زندگانه مگر گریم	ز به اگر شنو ام بوزر خنده تابوت

کنا در گرد میان خوری طلیقت من	حقیقت این شده از میر عام سکوت	دهقان سامانی	۹۱۲
مبین بچشم کم ایدل انا و در هرگز	که دانستی بود به زبانه یا قوت	دانش شیرازی تهرانی	۹۵۰
ز طبعی که در داز طعام بونی نیت	خدا کنیز که اذ قطع است از بر شو	صدرا الفاضل	۱۰۲۶
یکی نصیحت پیر اندر بچو این بشنو	علی الدام سر سفره سازیت سکوت	دانش تهرانی ضیاء لشکر	۱۰۴۱
اگر که بودم در بهار در شب تار	ز بیزه دار به پیغم چناری از گروت	دانش گیلانی خضام الاسلام	۱۰۵۲
ز یکد گوشت نخوردم کال کیده حق	چو شکوت که باشد به پیش طاق	دیوانه قشقه	۱۰۶۰
چو این سفره پر نعمتی گشایم دست	ز جانیکنده صد هزار من بادت	دفتوی پرو حنبی	۱۰۶۲
چو اشتها نشود پیر و عاجز و فروت	چهل صباح پیای کفلی کس توت	دانش قهر خنی	۱۰۶۴
قادران کال که دلم پای است او	غافل از اینکه رشتن شدت است	داوری مازندران	۱۰۶۴
گزار از جمله حلویات از چه بود	چشم تمام بجهان برکت است	داوری مازندران	۱۰۶۴
آنکس که نیت زنده بچوای در کان	دل مرده است و نیستش بهر کشت	داوری مازندران	۱۰۶۴
مستی ز باد جنت اگر انگو زنا خنجر	صد و چهار پای زری خفته است او	شرح حال و اشعارشان	۱۰۶۴
کو به خوری چو که شنیده چو بر زبانی	گاد زمین لگون ز نیت است	شرح حال و اشعارشان	۱۰۶۴
زین بود زهر چه بود زرد مایلی	صبرش چو شه قند مکرر است	همه الا الف سبانی	۱۰۶۴
سرگشته را بهر خوری ابر و ز عادت	که خط ادبیت و افسر قاجار	که خط ادبیت و افسر قاجار	۱۰۶۴
کاین شیوه طریقت در زالت است	که خط ادبیت و افسر قاجار	که خط ادبیت و افسر قاجار	۱۰۶۴
گویا که در این شهر یکی اهل خفیعت	۲۴ باغی در طافت مایه رفی نیت که خط ادبیت و افسر قاجار	که خط ادبیت و افسر قاجار	۱۰۶۴
بنهاده بلور اینه در پیش بلور	یک لونه نامی کف مستحق نیت	که خط ادبیت و افسر قاجار	۱۰۶۴
	استه افاق ص ۲۰۲ که حکم خطاد	نیت و امیر اصلاان در نبلی	۲۰۶

و دانستی یوانی صفت او شود و شکر بی حلاوت و زهر گرام از چه قادیان را پیش ازین گیتی است
 دیوانه قمری ۱۵۵ که عکس بر که کامل شود از خرمه گلابی در شجاعت برین چون پسر گلابی است
 خط آنان نیست و دفتر است
 بر دینی که عکس خط است
 صفت و دانستی قهری که در این مقام حقیقت نرسیده است
 عکس خط ادبیت و دادی است
 صفت ۱۵۴ صفتی و این کتاب
 ۱۰۷۰ صفحه است ببلاده
 با کافدی که روی آن نقش است
 نقش کرد آغا از آن ذکر است
 چهار صفحه بقیه در آن است
 در این صفت است که جدا باشد
 و مقدمه که بر حرف یکم از آن است
 شده ۱۱۲۰ صفحه میشود
 وزن این کتاب بحسب کتب
 کید که من میشود این شک حلاوتی نالی از چه بد
 از آب انار انیکه مرا این خط است
 اید ل به نایع بود محقق بسیار
 لا خازنی الطبع با ما چه زندگی

گزارش برادر و برادرانی است
 شکر خدا که باز بهر آمد و رفت
 خشی شش و شش نایب زهر
 بگردنم بخلق جهان کار خلیفان
 صفوان از اجرا تو میرسد از کجایی
 نانی مانده در دهان زهر خور
 گشتم پیر و چرخ بیار یک بچو
 لنگان بهار کام دل با چو از برنج
 علی عمر آمده به برگه زهران کج
 چون مرغورده چرخ شکر
 دصفت برادر و کله نیم از برادران
 ندم خوشه انگور سید و گار است
 عدس دبا قلا هر کسی که خورد این
 بهر خورنده شود آنکه حکمی بگفت
 زرد که از کف برستان گزازی زان
 بود تا رگش زنده دلان شکست
 مان و حلاوتی چون گشتم آید
 از عاقبت بجای است در گزاره بیج

صفحات
 ۲
 ۳۶
 ۶۲
 ۱۰
 ۹۱
 ۱۴۸
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۷۱
 ۱۸۴
 ۱۹۲
 ۱۹۱
 ۲۰۲
 ۲۰۶
 ۲۱۲
 ۲۱۸
 ۲۲۴
 ۲۴۲
 ۴۶۰
 ۲۷۲
 ۲۷۶
 ۲۹۶
 ۳۲۲

شماره اشعار
 ۸۰۵
 ۱۴۱۴
 ۵۴۱
 ۴۲۰
 ۲۰۷۰
 ۴۴۴
 ۶۷
 ۲۵۷
 ۱۹۰
 ۲۰۹
 ۲۲۱
 ۹۵
 ۱۴۵
 ۱۱۷
 ۲۲
 ۲۲۹
 ۱۱۵۸
 ۵۷۴
 ۴۹۶
 ۷۷
 ۱۷۰
 ۱۹۴
 ۴۶۰
 ۱۰۲۰۰

مارا اگر بر ملا خدا سیر میکند ۳۳ در جیم برای چه تاخیر میکند
 در هیچ مطنی نبود بوی قرصه آمد و ازین قرار که تقریر میکند
 صورت نگین از بسکه ضعیف زهرگوش دایم مرا قیاس به تصویر میکند
 پس از ترغفات رخ زرد بعد که خاک هزار سن احد کسیر میکند
 نان و پیاز سیر بخوریم محکمان مارا که از پوست کبی سیر میکند
 قوی چه ماز بهر پلو در بر شدند قوی دیگر حواله نقد سیر میکند
 این ریشخند جیت زبانش را این سالکان چنین که چه با سیر میکند
 مردان بشیر بجهت این شخصیات کاین کارها بخوردن شیر میکند
 باد رکن که پیش چوین تکیه کند ۳۲ تا سبب هست سبب زنجانی می کند
 حکام که خوردن چون شیر خنجر از سر حضرتی کند را بهی کند
 چگونه پیر ز مغز تنی کرد که را جام بر آن بهمت که تاب تنی کند
 روحش همیشه شا که گپا خورشیدت سیراب خورشیدینه خود را گهی کند
 از اصفهان شده بت عس قریح غنق از سر نواده شهری در دردی کند
 هر کسی که خورد که خفته کاوید و شب چون پیل پیکرش بقتش فری کند
 درین دبارک ز زیر بارانند که هر برگ گستان نبوهارانند
 نه من به که گپا پیران دم دم صبح که دست پاچه در آنجا چوین هزارانند
 دو چشمم که به انتظارین هم صبح میان دیزی و کجینی امیدوارانند

در این شهر از شهرهای ایران است
 در این شهر از شهرهای ایران است

کجانی که بار بخی بهشت خا نه برند بر زمستان ز بر بارانند ۱۹۰
 بختاک که گپا پیران تا شاکن که هر صباح سگ در گریه خاک رانند ۹۱۲
 مراد دست بیفتد جو لقه آفانی قنن دود بر آمان که دیزه خوارانند ۶۱۲
 به پیش گریه و سگ لقه پیدا زید که پاچه گیر شما چون سرای دارانند ۹۵۰
 نه کون قناری و هر که را که میگویند کفی دست حقیقت ز کون قناریانند ۱۰۲۶
 هلم در دغنی و قندی اگر بخت افتد مرا صبح زمستان چه طوفیا رانند ۱۰۴۱
 هر آنچه که بزم دارا رفت بقادر ۱۰۵۲
 که این جهت سفار کوزه دارانند ۱۰۶۰
 لگو تر از آنکه بندهم در سر ارا رود که ماکسی نبرده بطم چون دود ۱۰۶۲
 بوقت شام زیم در دهم صا به هزار رفته غایم زبام در مسدود ۱۰۶۴
 نیم که بوقت دفاع بر نفس بود نزول بلا بر گروه عادی نمود
 بام من زمستان هر آنچه آید بر فقام بخورم آنکه که هست میل دود
 بیرون سالی اسالی در زمستان چه ز برف طرف نیست خوشا که در فود
 به پیش من قد می آتش بگرمم و در کون تر است زادای چوین قناریانند
 در آغوشه اگر خفت قاسقی موجود بهجام و بادیه و کاسه میتوان بیود
 بوقت عیش صیافت بهتر از هر کسی که از هر شاعری نبره او لینی
 هم ز خانه چو آتش بچو بفت آلود صفحه اشارت رفته و تقداد
 نیکبخت آنکه در این نه سرای دارد صد چوین گرسنه شام صلائی دارد اشعارش را مقبلش باید کردم

اشعار
 + ۱۴۲
 ۴۱۷
 ۱۱۹۵
 ۱۲۸۴
 ۳۴۱
 ۲۶
 ۱۸۱
 ۳۳
 ۱۷
 ۲۲۷
 ۲۶۳۱۱

۳۰۹۹۱

جمع کل ابیات جلد اول مدینه
 الا دت سی هزار و نهصد
 شخصت داشت بیت است
 که از هر شاعری نبره او لینی
 صفحه اشارت رفته و تقداد
 اشعارش را مقبلش باید کردم

جسم و جانی نیست ما را در میان بگیر اگر
 که جو آن سختی که بنده باز جهان
 چون هوای سبزم در سر خفته دقت بگر
 بگریزد و ضعیف و لا اعم از دگر
 بنوی ما را گرفته شغف بخفته بدست
 هر کسی در سر دلی کاشت تخم خربزه
 کله پاچه صبح اگر سرگشته را افتد بدست
 از سر تخت هم و از تاج قیصر بگریزد
 با عمل که هر چه جوئی خوی تو بود
 هیچ او را نبود شرم که گوید از خفته
 گفت غداق بد پشت بنی از روی غار
 گشت آفاق صخره گر از پشت باز
 شام سرگشته فرستاد سوی تو بیام
 پرده دلمه درین توالم لیکن
 گر بچه چو منت در ترس می بود این
 از دگر کله پزان پاکش ای بر ضعیف
 گلشن میش من از روی تو ای
 آنکه از هر سو خواند بگلشن ما را
 صحتی از شکر شیرین جوهر بگریزد
 از هوای پشتک بر سر بگریزد
 با یک آه و شایم بر چرخ خضر بگریزد
 تاج او جام زمرستان از چغندر بگریزد
 از سوال و خیال و خویش دشوهر بگریزد
 باید از گاد و ازان و آب و استر بگریزد
 کله پاچه صبح اگر سرگشته را افتد بدست
 از سر تخت هم و از تاج قیصر بگریزد

دیوانه گویا اینک خلائی که خود هنوز طلب دیابی
 دیگر استند امروز این ایچون که شکار کنی
 و بر اسطوخودوس با مغرب زمین و دیدن افکار
 که بر کردیم دیدم اطفال که در کاف ما بمنز
 نه که در و حقان مادی است ملاکشان در حق
 دیوانه گویا اینک خلائی که خود هنوز طلب دیابی
 دیگر استند امروز این ایچون که شکار کنی
 و بر اسطوخودوس با مغرب زمین و دیدن افکار
 که بر کردیم دیدم اطفال که در کاف ما بمنز
 نه که در و حقان مادی است ملاکشان در حق

تار پستان صنی طعنه بشغف میزد
 گر بنمورد الهی خربزه عکس اینک
 خرمایافت دوازده خربزه از هم گاه
 ایدل آسرخ ز دل رفت که در جای هیچ
 از صفایان بر روی باد صبا جلیج
 شاه سرگشته اگر مرحق داشت تو
 لکه کنه عرض تو بر شاه ابن الدوله
 ناصر الدین ملکا گویم از سخت کاش
 پاکه ایشان فلک مرتبه سرگشته دام
 مطبخی شام سحر دل سرگشته
 همچو کوه کوه دگرش همه کوهی بود
 دوش غمیده از قیده دهر دم زد
 سخنان که آینه برین کف
 آنکه با کله در این جوی همه عمر
 تا به اریه شاعر حرکت نان گندم
 سوت کفگیر بیاد آیدم از روز دگر
 خونی خربزه بس خوریدید آن
 هر که بود ز آنکو رسیده سحر بدست
 کفکش به دزد پستان جویجوی تو بود
 سخت دامنه تر از استر و یاری تو بود
 شام چون استر ما با بوی تافوی تو بود
 ریخ انبوه بانار بتاپیک تو بود
 کوفلان بن فلان عاشق هوای تو بود
 بر خور از راه مرگ جان کوی تو بود
 غرض آب روان افشرد جوی تو بود
 خدا آراسته چون سارنگی تو بود
 سترش مطبخ جوی گلشن جوی تو بود
 مطبخی شام سحر دل سرگشته
 همچو کوه کوه دگرش همه کوهی بود

دیوانه گویا اینک خلائی که خود هنوز طلب دیابی
 دیگر استند امروز این ایچون که شکار کنی
 و بر اسطوخودوس با مغرب زمین و دیدن افکار
 که بر کردیم دیدم اطفال که در کاف ما بمنز
 نه که در و حقان مادی است ملاکشان در حق
 دیوانه گویا اینک خلائی که خود هنوز طلب دیابی
 دیگر استند امروز این ایچون که شکار کنی
 و بر اسطوخودوس با مغرب زمین و دیدن افکار
 که بر کردیم دیدم اطفال که در کاف ما بمنز
 نه که در و حقان مادی است ملاکشان در حق

بر رخ جهان هر چیزی بینی بخور
جان منی سودای خام از بهر باد بجان بکود
انگینی دروغی آهین بیکه در دستم
در نه با کسی بجه کردن کشت بر سندان بکود
ایکه گفتی کردی از سرش بر خوردن بچو
میش با را چون خانه شیر دستان بکود
ش غم شد خزان ریموه چون فصل ما
ز آمد دشت زمستان در تابستان بکود
چون که آب صرغوه ما را با شد زیر زدن
ارمان پنهان میدان دگر جولان بکود
نیت یب دلکش موزون دلا بکود
پیش از این ما را فتنه زمین بر ابستان بکود
گوزاب نار ما را بچو رنگین نشد
روز باران خوش را عیشی خاندان بکود
آسمان باز بچو دارد ولی و چون کردگان
نیت ما را اگر کان امروز در کان بکود
ز دین قاپ پلوه دم که باشد خوشنگیت
اشتها را فتنه گفتن دمدم از آن بکود
دوروزی از مرغ باب آب و نان بسته
حق است که من باب انجان بسته
سفر نکرد بر کان که بار سفر
به پشت گرمی دیکه و چنان بسته
به دلت سر که بواجت اندامان
که دل بخت این کشت انجان بسته
بر خضم به اندیشی کشی یاد بجان
کر دیند حریفان بقتل جان بسته
سرن ساده یحیی بران به سر قوج
چونست بقتل چو ایمان بسته
کجان خربوزه دانه نکرده نامردان
ره از برای چه در گوشه کمان بسته
چه جای شکر و شایسته نقل بادان
که از حکایت او صخره امان بسته
سرنگشان شد از غصه بر آب و رنگ
که دل نبوی بر کلاس اجهان بسته

و از غرض این بود که چنین کار کردن بکودنیت لایق را ملاحظه را این بود که با عنوان
انده را عشق است فردوسی نمران نمرال دیگر ناکش در میان و نامدانی در درونش
عصا را بطبع بر سار بود و در آن در خوان کیند تا ناکش از این رود در سر در این
که ای و زمان ناندند دینی دانند کیم و از را با پد هر حرف چه چیز که از طلاق کو اهل
بان کلفتی میگویند افشا و دهد و زارت فرنگ مبالغه علفی خورا به ویرساند

در اینجغده که انجیر نیت چون رخان
بجیر تم بچه امید آشیان بسته
به ارشان بود هیچ روی سر سبزی
که در روی من از میوه در خزان بسته
بناده رویه ای کار که دیگر بار
در این دیار به از بهر ارغان بسته
به پیش خط خوش نوا اثر و کتاب
ز خط سبز گلان همه دمان بسته
کر بکشتی در حال اشیا یاران
به نیم حمت صاب ارمان بسته
ز دست پاچه داز دست او خریاد
که داد خرمی غر مرا عیش بر باد
چه لبست که چو شهر بزم من در
دگر جهان در شادی بچو من بکود
خوشم بزادیه دگای گیاهی
الگو دماره بهشتی بنا کند شداد
سیم که بجان دق مسلمانان
همان کند که کفار کرد صر عاد
حلا ایقنه عجب قرض نیت حلا
رسد چه روز برانی من فایده بود
همه از گونه ز شیر بخا ار بود بخودم
نه صفتی اگر گوید کند است فرماد
رو در حرمت فرامد ام سر من
همان ستم که به تار کرد پور ریاد
مرا برشته پشت چه خاطر است چند
روست که بحد صد جود بکنده قتاد
دهند نیت شیری من اگر گوید
که سیر میهم کسی موضع معناد
لگی که بر سر سرفه شک کنم معور
نجا طرم که من اینجا خلیفه در بغداد
کسیکه شب بصبوات بگیردم عده
بر اوست بر شک من بلای روز معاد
چون که که خزان بخورد در پیری
هر از سر تبه در دم قدم زیا افتاد

و از غرض این بود که چنین کار کردن بکودنیت لایق را ملاحظه را این بود که با عنوان
انده را عشق است فردوسی نمران نمرال دیگر ناکش در میان و نامدانی در درونش
عصا را بطبع بر سار بود و در آن در خوان کیند تا ناکش از این رود در سر در این
که ای و زمان ناندند دینی دانند کیم و از را با پد هر حرف چه چیز که از طلاق کو اهل
بان کلفتی میگویند افشا و دهد و زارت فرنگ مبالغه علفی خورا به ویرساند

زهر خوری ز غذای گرفته ام پیشی
 بسان صفر که پیشی گرفته از اعداد
 بجای من پادشاه جرج خزانده
 ندیده است دگر مالد زمانه نژاد
 قسم بستم دختر که آتش فادارا
 هر آنکه خود بد بخت چو فغان از دنیا
 شبان بیره زند خویش را بگو محکم
 اگر که بخورد ز کور مادر نژاد
 مدایع تنم قرم جوی نویسم اگر
 قلم غمی آشکار و بحر است مداد

سرای خفتی حرام مقام کوکوشه
 مراد به است ز کور سرای دلی آباد

دو انجمن سکنی از هر دری خوا کند
 حدیث بطعم از سیر ناپیار کند
 جو سفره دارد مجلس شود ز عافیه
 بقدر ده قدحی نود پیشی باز کند
 کسی که گفت بود بهتر از بگو خواب
 همی زانگی و از خوشی آخر از کند
 کسی ز باطن دلمه جویم خبر نه
 خط سبب غمی هنر پیشی الهی از کند
 چه میرود از جهان دستم بدین
 که پادشاه قتلیم در از کند
 دهمد علی ز اخترهای شیرینیم
 کفن زینت دانه که بنی غار کند
 بجای خشت لحد چند تر می گزینیم
 جریه نین دو خد از سر باز کند
 دگر شود ز کرم از دکان قنادی
 دری بردی من الله از دکان کند
 دیکه این علی از هر کسی نهان دارم
 خد ز مرده خورید تراز گرا کند

بشرط آنکه ز حلای شهابی
 غوده قطع طمع ز کز شر کمار کند

عالم که را سراغی آموخته
 هر که داند نانی در دهنش دیگر
 فاسد و آلوده برام بنگرداند
 و گوشت خفین بردی می توانی تا سپاس
 دلتورون بختی نه بدانی که
 چهار بنده بسیار لایق درونی
 رادایم بلمد عاشقانه که
 بیز از هر دوری بود مگر
 معنوی هرگز بخوایم حق با مال کرد
 چنین در دهن بسیار مقام آیم معلوم

من ز کعبه و کعبه و پاچه تا خبر آید
 خدا نکرده مباد که عمر من بسر آید
 ز آشتیهای من در روز یک مطلق از نو
 بنا کند حکایت هنوز مختصر آید
 زمان خشک و بیازم رها و بخت
 هر آنچه بر سر من میرود ز چشم نر آید
 بود که تا بعد بیا به ایم خایه منی
 ز آشتیانه عفا می جویم زیر آید
 مشو مآدم به استخوان ختریکه من
 کبابی قباب بپوشام تو نیست چرا آید
 ز با قنادی صوای جو عوام مردن
 بود که خضر روی دست گیر با خبر آید
 چها که بیکره صفت بعد از اینی بر ما
 ز غنای منی رخصی برین که در آید
 علاج تنگی بجز آن قند که کند ایدل
 هزار بار باران ز کور کز شکر آید
 بیکه دست پادشاه شتاب پس پیری
 بزود و خوت و سر بیکه شیر نر آید

نکته خوش خواندم از دفتر میل
 احکم مطلوبت صبح اندر زمانه و بار
 نزد حکمت پادشاه شوم منم کن
 میرود بیکسر دست من ز نام اختیار
 پادشاه بارای برادر استخوان پیشی
 پاچه دست از دست آری عیار استوار
 بر خاک گشتم اگر چشم افکند شیران چشم
 شیر گرد و ز انرینی می کنم از کفین عیار
 اگر نشیند بر سر خد آملی بخودی
 خاک بر سر منم از اصفهان تا قندهار
 گر بجوای سر قبرم طمع آوردی
 بر خاک از دست غیر ابر از کفر عیار
 اگر به از پیشی خام گیر از در جان او
 ان کنم کز دستم زالی شیر اسفند عیار
 بر نهادم دست خود از دانی شیر در بخ
 اگر کند منم حو ان و پیر و طفل شیر خوار

حالی آن سیاح غاری اوده ای که توفان از او سر کاه را در بهرستان نویسد و کلام

بجز در شان گوشت حقیقت نوزاد نیست چه حاصل
 تا که بگویم از این اندر آن
 باز آیم بجز خونی خویشی که طاعت
 در جودن در روز نداشت دانی نداشت
 کلام چنان جانها بجز اینها
 اندر دلاوری این تا این نکرده نماند این غلام
 در آید با چه که در دام قباله
 در رود یا بهر ز کور آن یک از خاک است و پادشاه

چون زنی کو قبر طفل خو جوان کیو ببر
گیوم این پیرانه سرتان بخواه رادکنار
چون ره سوری زلم از کاسه چینی حاتم
کما تو اندر مرگردد سوره ام را ریزه خوار
هر که آشی بر خور دد با ن او نداد
نخل امیدش نخواهد دید هرگز برگردار

اند این شهرن و یکدسه طار دگر
بجز از یکسه نر بیان نبود کار دگر
یکد روزی به د خور و قنات کردم
شاید از غیب رسد یکدسه خور دگر
تا مگر وی بهی برستان نیام
سیر دم صبح دمازار بیا دگر
گر شوم شاه کلمه بزان را سردار
که چو ایشان بود سرد و سردار دگر
کند بزرگه جو بر باد نهد گو نهد
اهرن بار علیله و سربار دگر
غیر در دل و در دگر د باد صداع
از پیارت میا دوسه آزار دگر
شلم دترب و چند دوسه انباری
خودم دیدم اندر بی انبار دگر
بسکه مخزون نده ام در گم از بخت خام
بسر او که ندانم سرد ستار دگر
داشت شخصی دوسه از عدس پخته خا
گفت جز تو نبودیم عزیز دگر
من قسم همه را خودم دار بر جسم
ماند اندر تبه دیکش همه دهنار دگر

راشتهایم دوسه طما و شتم ز قدیم
بابیه از نو نویسم دوسه طما دگر
چار چیزم کرد زین سال را خور و زار
کرفاق این چهارم نر شیک و تار
قد و می سفید و چای نر علوانی
روح اخوانی جوان و چنگ نر تار

خداوندش از آفتهای نا میرده در میان دارد که می توانستی که این تا نکت را بنام دیگر
دعایم فنکره گلزاران را کورت هر صادق در صید نه است
هذه امریة الادب والصدق بالیوم
در کم نکلانی رحمت حال این است که از سحر و شتاب و در دهان مصحفی بری باند یومیند
طالبان عید که بخور با اینم نه کره و دخیف است نوافسندیم تا رحمت جلا براسی ناز

مگر شود اینها بیشتر بار رخ داد غنی
فانم از رخ دغم آسوده ۴۰ دور کار
مردان بیجا غم ماضی و مستقبل خورند
نقد من خوردن و خفتن نذر آفت
مگر غار جا یک نری برادر خسته
خانه دارانکاری پس بد خفتن و کار
چار صد خور و انگوشت کافی مرا
چهار روزی تا خورم انگو ریزی چهار بار
نیت دجی تا خورم سال نر مگر
ایدر پنج از تنگدستی اینجاست پیرار دبار
رند و دد اصف غم سیر از نای بار
بایم رضی گیلان دکنار و دبار
بی مری قد با ندر بر سر شازش
در صفای هفته بین خواهر و خند
خط سبزی در صفای نیت نر انتم
هر سر سبز یکم روزی می ملک سیر و دار
از برای دفع گری میخورم یکصیم
آچیز آید از بخت آباد و در ستن انار
روی حواری کتم یبار یبار خور
گردم گردن دون روزی به نتم خنار
جوزق و تقبا کو خفتن نر از گشت
به نصیب از ندهانه نکلستم از خیار
منه روزی حاصل سلا خورم نر خج
هم دیاری خانه نده ازین در این بار
سنت در دهر و کشته راجون طما
بر حد سوی کینا رود سر کشته دار
در این دیار بخی چه خوف بندم بار
که هفته هفته نیام تان رشتی انداز
نقیر نام را از خور هیچ نشنیدم
در پنج رشت ضعیف و نحیف در خورم
مرا جو قصه طما نر یاد بیا یه
ز دت پاچه خوردن ز با قدام

مگر شود اینها بیشتر بار رخ داد غنی
فانم از رخ دغم آسوده ۴۰ دور کار
مردان بیجا غم ماضی و مستقبل خورند
نقد من خوردن و خفتن نذر آفت
مگر غار جا یک نری برادر خسته
خانه دارانکاری پس بد خفتن و کار
چار صد خور و انگوشت کافی مرا
چهار روزی تا خورم انگو ریزی چهار بار
نیت دجی تا خورم سال نر مگر
ایدر پنج از تنگدستی اینجاست پیرار دبار
رند و دد اصف غم سیر از نای بار
بایم رضی گیلان دکنار و دبار
بی مری قد با ندر بر سر شازش
در صفای هفته بین خواهر و خند
خط سبزی در صفای نیت نر انتم
هر سر سبز یکم روزی می ملک سیر و دار
از برای دفع گری میخورم یکصیم
آچیز آید از بخت آباد و در ستن انار
روی حواری کتم یبار یبار خور
گردم گردن دون روزی به نتم خنار
جوزق و تقبا کو خفتن نر از گشت
به نصیب از ندهانه نکلستم از خیار
منه روزی حاصل سلا خورم نر خج
هم دیاری خانه نده ازین در این بار
سنت در دهر و کشته راجون طما
بر حد سوی کینا رود سر کشته دار
در این دیار بخی چه خوف بندم بار
که هفته هفته نیام تان رشتی انداز
نقیر نام را از خور هیچ نشنیدم
در پنج رشت ضعیف و نحیف در خورم
مرا جو قصه طما نر یاد بیا یه
ز دت پاچه خوردن ز با قدام

مگر شود اینها بیشتر بار رخ داد غنی
فانم از رخ دغم آسوده ۴۰ دور کار
مردان بیجا غم ماضی و مستقبل خورند
نقد من خوردن و خفتن نذر آفت
مگر غار جا یک نری برادر خسته
خانه دارانکاری پس بد خفتن و کار
چار صد خور و انگوشت کافی مرا
چهار روزی تا خورم انگو ریزی چهار بار
نیت دجی تا خورم سال نر مگر
ایدر پنج از تنگدستی اینجاست پیرار دبار
رند و دد اصف غم سیر از نای بار
بایم رضی گیلان دکنار و دبار
بی مری قد با ندر بر سر شازش
در صفای هفته بین خواهر و خند
خط سبزی در صفای نیت نر انتم
هر سر سبز یکم روزی می ملک سیر و دار
از برای دفع گری میخورم یکصیم
آچیز آید از بخت آباد و در ستن انار
روی حواری کتم یبار یبار خور
گردم گردن دون روزی به نتم خنار
جوزق و تقبا کو خفتن نر از گشت
به نصیب از ندهانه نکلستم از خیار
منه روزی حاصل سلا خورم نر خج
هم دیاری خانه نده ازین در این بار
سنت در دهر و کشته راجون طما
بر حد سوی کینا رود سر کشته دار
در این دیار بخی چه خوف بندم بار
که هفته هفته نیام تان رشتی انداز
نقیر نام را از خور هیچ نشنیدم
در پنج رشت ضعیف و نحیف در خورم
مرا جو قصه طما نر یاد بیا یه
ز دت پاچه خوردن ز با قدام

که تا بگویش سپهر دستاره گویم راز
که حکایت محمود انسان ایاز
که یک شکم بخورم بپیران خشک میاد
نوع کونه من بین داندزدی دراز
خیال وصل خیال هم بر بودجهات
دوستان جهان سببی از نصیب شد
گر نه کشد آره سرد بر خام
اگر شیر بر پنجم کسی نظری
نیم بگذرد از پهلوی کبک اگر
براه بادیه به نوشته از مغفلان
نمیدم دست کسی بر خونی چو در گشت

با صفوان دری و پنج دهنه مار حجاز

قاب بپو اگر هم ازی دستبوی
پایم هم با فر کاوی و جگر طوی
امید است وصل بر غفر شود نصیب
دینی و دگر زرد شده ام بچو سندی
تا از طعام بوی رسد بر شام من
باشد کثیر طبعیم تازه و جودی
مع و خورس خلق بود در پیوند
ما میخوریم حشرت میاد مع خودی
زین بعد کاسه یس خاتم طرد
بنهند گر کمال خودم خادمان دوی
پایم برید هر کز دکان کله نیز
انگشتهاش کاش بیک در شاقو
در خوردن غذا زنده خلق من ام
خوشت منم است این پنهان طار اوی

در این داری و هیچ کس از این ندارد جز آنکه نصیب دیگر بگوید
کلی و نصیب و در این جمع آدمی که حاصل آنرا از این گرفت
بهر را خط خوب نیست و مقتضیاتش مثل غل ادری طهار معاشی فر صفتی نهم و ادری بان را
بهر جنگ با بنور بخوبی بخار و در نظر عیان کرده که آنرا را در معصیت در دود و جگر است

مانند که بر سر بازار کو قفس
که گشته نظم اهل و گشت گراشت
از حد صفوان و از انصای اوم در می

صاف گردن جفا پیشه مرا سر دیش
آه از بهر شکم در بر بیگانه خویش
حکم آیدم که در آره و در من و گشت
کام حاصل شود از بگو گنج و در پیش
نمک کام دل از انکور سازم حاصل
از چه زبوره زنده بر به نام دایم نیش
طرحه در زیت خط دانگندم یعنی
نمی از منم و نمی دگرش از دوش
بکوی ندهد من از زمره پیش نیش
بکوی ندهد من از زمره پیش نیش
می بیا به روی حاکمی ای احباب
تو نم که مرغت پس از این گویم کیش
چون بچند آید ای نقد از حاکمیش
طشت ز زینم و میوه نگیرم پیش
تا مر عفر بودم نیت کجای می
چند از بهر شش انداز یک ناله در دم
از چه چون کاو بگردم بوم رایم پیش
شک از جوشن آفتاب نبرد ام
اشتها تا که بود سایه نان بر هوا
نیت گریم باشد بد اگر گشتش

چو دارم کله بر جا بود خویش
طعام سیر هرگز نمی خوردم
زغم از عشق حلا الوت حسرت
دود سرد دارم چاک خویش
بجز در کباب و مادر خویش
گس میا همیشه بر خویش

در این داری و هیچ کس از این ندارد جز آنکه نصیب دیگر بگوید
کلی و نصیب و در این جمع آدمی که حاصل آنرا از این گرفت
بهر را خط خوب نیست و مقتضیاتش مثل غل ادری طهار معاشی فر صفتی نهم و ادری بان را
بهر جنگ با بنور بخوبی بخار و در نظر عیان کرده که آنرا را در معصیت در دود و جگر است

عشق خیزد بر افراخت
چو خواهی هم رسام عرق خویش
اگر از قوه یام استقامی
نما را یکشم غیر بر خویش
بمطیع کما بر مگر فاسد
همیشه بوی اقیه هجر خویش
ز تشیع خلائق فارغ خوش
سرسره من از گوش کر خویش
بمیدان شکم بر یاد ادم
خرد پالان لب و دست خویش
نمودم رهن پالوه بدکان
قلدان و کتاب و دفتر خویش

خو هم هر یوه کاند رمارین است
کشم سر هک گر یاد خویش

مرا از مطیع سلطان چو نیست آنداش
دهند کاسه بر سر بر کفم ایگاش
هزار حسرتم از هر طعام رگبارنگ
بدل چو تنگ به بندند تا جان رفاش
مطمئن از پند یک نبود انگیر
ز غم به یک زان حق و وحدت تراش و خوش
بکان خواج که روزی بشنیدم
ز بسکه روز و شب از هر روزم تلاش
بوقت عصر خورم چارنج من ترکان
چو مسکن نتم نه بر تر خشکاش
ز بس بقاب پیونقب میرم نه دزد
بجیرم ز کارم اکتفی و بناس
بجمع کلبی من چاه نخواهم کرد
هزارا شتر دگا و دیز ار شود دیر باش
روم بعیش و صیافت بر سر نوبت
چو صبح صاحب بطل حاضر باش
بروی کله هم صبح گشته گشته
رئیس خرقه اند و قلندر ادب باش

دقیق بنویسم گفتن ما خدا با تو بسلی میریم برای آلاکای سون موی سرم خودی
میخواهی خانه بانی در آنست چا و دنگ بیام درش گفت دختر آرا پگاه که ز زید
فغان هست نفوی بیوه ریا هم برای آلاکای سون میگرد ای بی نفوی صد ریا
میگرد منی ادرام در دیت ریا ادرام خودم هم باید صی آلاکای سون بکنم خلاصه

هر آنکه لاف داد از پر خوی نزدش
ز رنگ حادثه جع بشکنم و دهنش
بپیشش قورمه سبزی نیاد و دهنش
چون باطل عناد سبیل و دهنش
هر آنکه در سراد عشق قورمه سبزی
تمام عمر باشد بهل سر و دهنش
دل چو آینه شد مطیعی بر کفگیر
علا الدام هر شاه میرند بختش
تمام هند یکباغ ثوت خواهم داد
اگر چه هست بسی طوطی شکر دهنش
شتر کباب کنیز از برای ما
ز سبج گلشن جام شاه با دهنش
ز چای سیر نکردم با غری بکنی
کن مضایقه ساختی زمین گلش
خوش است هر که بهوش قباب آلی
بیاد قله تمام چو آل قوه کش
مگر خود بسر شد مستیش که نکرد
برهن زبر گیلانی جابه گشتش

هر آنکه که ایدر شکم شود چون
بتر از آنکه امیرش کند تر گشتش

آزما که بر سبیت زمانه شود تو خوش
باید که نمایند جدا بند زنده ش
اگر ب دلا آمده را در عهد علی
شیرینی صحبت بود انگور کز دهنش
واجب بود اندر حق او کرد دعا
یارب که بود و روز انگور کز دهنش
گر هست مراد خوشی از باغ زیور
نه صوت خوش بیل و آواز تر دهنش
بس نیت هیم و پلو گرم ملویم
از جله دانه سردی شهای بلندش
قاب پلو چوب پر در بر همان
زخی بود گوشه تالار و غرنش
چون آتش بدی شهر به روی نهاده
از هر خدا کاسه چو امی شکستش

دختر تو ای که در کمال به درازی خواند انور بسلی بنشیند و بر بند خانه و دهنی که گفتش
بازند ما در آن بسلی بنشیند از قصه تر حکمت حال نشانی کنیز که بانی در آنست چا و دنگ
دختر دیگر با مادرش میگفت نه نه من در ادم که برای نایان کوخی در از خانه اندام
شاید به سطل بجوم با درش گفت خوب چه کنم نه چای تو که بخورم را کم کنی و حق دختر

۴۴
سرگشته دیوانه ز محرومی بزرگ

اینک حاجه از پند بود چاره پندش

۴۱
 که گوشت نیست پلو باز در پی نان باش
 بوی قوره جو قلاغ نشوی ابدل
 جو حق حرمت پالوده را ندانستی
 برای خاطر بخند بهشت رو بهشت
 زهر خویش که هر سوره است بشوی
 شد از ازل جو موصه فلان چای تو هم
 برای جای صراحی صفت مکش گردن
 کسی نشد جو ز کیفیت جهان آگاه
 مرا چکار به کسکول دولش درویشان
 همیشه لقمه باندازد دکان بر گیر
 کنی درازبان بنیم هرگز دست
 چو طایر علی زدم باشی همچون بوم
 به پیش تست جو محو به پیر از پند
 ز سبب غنیمت جان و نارسانست
 غنیمت بستی شیر خون شتر
 عطش کنی که در او افراط عام بمانست

چونکہ پنهان گشت دید بهمت کو پنهان که خدا خانوادش ن بوده گم کرد حال کسی کند حال خانواده
عای عالی آفرین که در ره ما بود از دینیم ناپ بود و جنسی فرادان حالا از دینیم فر
لا که عند پاره که بدن اختیار از دینیم است فرادان و جنسی گران است و عجیب است
از اینکه فرادان هست و کسی را با رای عیب نیست

42

۶۳
مرگد سیر گردد شکم ز میوه ناک
گر نه سست عیدان سحر آفاق
شوی ز خوردن که چو شیر انوقت
امید روی سفید است بر دم از مات
نه پید ۱۵ م هند طر سیر فاع و پیر
بخت که هر اگر افتد مگر گونی
چنان کین قاپ بلو نمایی
که بر سختی خون نابرند
پیشی می نیز خشم عبد البطن
چو باک اگر نه روزه دم از غدا بندم
ز پنج خوردن هیچ رف کرد ام
ز هر می هر یان گز کند هر صبح
بیا رفاه بشین نشین نمر شوق
ز اصفهان چو کم غم ره بنا چاری
براه گز کن ایقدر نوشته بر گیرم
کینه سعی و فغان چه خیر و چیز
چگونه دست بهارم ز دانی که
کے نگیرد اگر دست من به روح افزا

هزار سال شد بدیاری اندل خاک
چو سوار چنین جفت و خاک به خاک
چه حاجت است که گویم که بمن بر خاک
بروز حشر که سر بر زخم زبیره خاک
که در حضور دیم دیده میشود خاک
قاده آتش سوزان بخیرین خاک
که وقت کندن نقش بگین همی خاک
به آن صفت که پی خون مردمان خاک
دم ای خیر مزین از قاع و خاک
از آنکه در دهنم هست فضل موان
اگر چه زهر بودیش من اگر تر باک
فغان و ناله من از سمک بسوی سماک
هزار جامه نموده ماه رویان پاک
مر است روزی شش ماه خلق در خاک
غور بالله اگر بودم به پیل دلاک
اول نیز ددم روغن دیم تناک
من و جنبی علی زشت بعد از خاک
چنان خورم که شوم بجلا کند پاک

گو ترا که بگیرد دست من هرگز ^{۴۶} که در هلاک ویم نیست هیچ در دل پاک
 سر و دهنش بشد از سر گشته بود صدای سما در بینه فقه زاکت
 ز هر چه قرمه و قیبه در این جهان حیات ^{۴۷} بعد خویش ببردیم تنقی الاک
 ز غم به پشت شکم دست زد و گریه
 به امن و لا اله الا هو لولاک

پیاده اتمام جهان را بهر ضی و طول ^{۴۸} پیدایش و جو منی یکفر اکول
 خوشتر که شرح پر خوریم محضر کرم ^{۴۹} و نه بجان خواجه منی میکشد بطول
 هرگز بر دامن بود کسی به صبح و شام ^{۵۰} حال دار بار شکم میکشد بکول
 نه به کفاف یک شبه قوم اگر شاه ^{۵۱} جنس تمام ملک بهرام دیار تبول
 امر از تخم مرغ بر اندازم از جهان ^{۵۲} خدا چه غم بخایه ام اری نه غول
 خاتون دلمه را چو زعفران برده بر گشتم ^{۵۳} گویند مردمان که فلان است از غول
 خورشید نان ز مشرق خاں تا در سر زنده ^{۵۴} ترسم بود ستاره عمر مرا افول
 از بوی روح پرور حلوا زنده مرگ ^{۵۵} جان میکند دوباره یقین بر تنم طول
 چون بر طعام شخصی آید دست یافت ^{۵۶} بیچاره بر هلاکت تن خورشتن عجل
 خاطر بیوی قرمه تسکین دلی ^{۵۷} بسیار خرق باشد از اندیشه تا وصل
 ای قرمه از کرم بلوچه کرم باکو ^{۵۸} چو نست بن بوصل تو مشتاق و تو ملول
 دندان ما شکست زیر طالعی طای ^{۵۹} نسبت دهد گناه لغاوده بوالهول
 بخت بهشت نایب بهشت آید بهشت ^{۶۰} دست منت و دامن در بهر رسول

هر شکار دشتی صحرای کجاست ^{۴۷} تن در دهم به می صد هزار غول
 چنگال زده بر دل ما چنگل ستار ^{۴۸} نیز از تو مطرب داین چنگل اصول
 بس استخوان و پیازت بود نیاز
 چون نزد نیاز نازت شود قبول

قد چو طاعت خیرم بروز عتر قبول ^{۴۹} که روز دشب هزار کار خودم شغول
 ز شکر تا نشوم سیر چو نتوان برد ^{۵۰} بد کرد در دوعای ساقایا مشغول
 در این زمانه مولم زد وضع در دیشی ^{۵۱} که آتش کشک خانه آذر تیر کنگول
 گرا ز کب سبب باز از بشوم بولی ^{۵۲} زینجودی بسوی خانه ام کشند بکول
 چونیت بوی کجیم در این در دوزخ ^{۵۳} چه حاجتم به رایت و شاه و مشکول
 بسی از عمر بر سر سودگر چه دود ددی ^{۵۴} بود بطبع من غم ره خروج و دخول
 کجا ز دامن چنگال دست بردارم ^{۵۵} اگر چه زهره چنگی کند ز چرخ نزول
 نای کا رکتی بخت بر باد است ^{۵۶} که من بخوردن آمم علی لادام عجل
 بخورده سیر بلو با هزار جان کندن
 چه سان کند ملک الموت جان زنده و صل

بر آغز من که در روی زمین آمل هرگز ^{۵۷} که می بینم خورم تا خلق گردید منتال
 چه حاصل حاصل کنی اگر از روی شود ^{۵۸} نگردم میر و میرا نم زهی سودا بیحال
 درخت زرد بود در کجا با زرد نم سنگی ^{۵۹} بگویم منت تیل با خودم آبی شوقل
 ساسان اگران با یک عرائی میشود بر پا ^{۶۰} بجز بر دل اقامت کا و بگریش من کل

کنم چون قاریان بسازد شادی و خوشی
 خودم آنجا طعام آفند که اقامت و ایش
 مرا کند بسم الله بگو وقت غذا خوردن
 چه سازم من که نادیده غذا را میخورم
 اگر صد گون خورش باشد میان سفره بگین
 بجز فقیه عیوب با چیز دیگر نمیتوان
 اینکام غذا خوردن گشتیم نه بای خود
 برای پر خوری لیکن بگویم در بر حال
 گران پیش کسی چیزی خورم من نمیکنم
 گزاشته از چهل دران عمر گذشته ام حال
 مکی اگر بر سر خاتم پیر تا دم به دینانی
 از انبیا وادی با نوادی از دینانی
 خور هر چیز که اندر سفره ای بینی که نبوی
 بگیتی مروت امراض صحبت از قبیل سل
 منم بمن کله مرد گیاه نکو باشد
 شتر جان بخواهد که بیلی را بود منزل
 چه بختی ای پیری سودی ندارد جز در آتش
 کلاب و زعفران و دارچینی و ادکی فضل
 خاق و سل آوردند و جو به پاک استفا
 شود یا غرق در دریا و یا آسوده بر حال

در حشر اگر که رفت بسوی سفر کشم
 گیرم ده پیس و ده کمان عمر کشم
 هر شب هزار حرف زدن بر کشم
 تا حرف نان به پیغم و تنگش بر کشم
 افشردم کف جاشق نمیدهد
 در کار که هر چه هست یکبار بر کشم
 دستم غیر سه بخورشی چاره ای بود
 مجموع را از پیش کن پیشتر کشم
 در سفره هر چه بختی از تخم می است
 چون غریب بخواهم در در بر کشم
 هر کسی که شکر است قاب پلو عین
 در پیش روی خلق را شکر بر کشم
 هر کسی که میر و در بضاقت شبانهار
 منت کشم که در جلو او در کشم

تا آورند از در عسایه ام طعام
 هر شب هزار بار زدیوار سر کشم
 وقت طعام تا که خوابه بخانه کسی
 من چوب و سنگهای گران پشت کشم
 یکسکه اشتها اگر آید یکسکه صبح
 یک خطه پوست از سر صد شیر کشم

سر دوشتم ز ازل این شده عهدیت قدیم
 که مرا قیقه بود یا روشود قرم ندیم
 مگر نسیم قلم قرم به کجاکم گلزار
 نه عجب با نیکو زنده شود عظم دیم
 گزشت بر شمارند مرا ز اهل انشت
 قسنت کس نشود میوه از باغ دیم
 نفس خر عوفی من بین که نهادند
 بخورد جانوران گر همه ثعبان حکیم
 باغبان گرد مردم راه باغ از سر لطف
 هر زرو نسیم که دارم کنم ادوات تسلیم
 همچو بیل کنم از شاخ بستانخی منزل
 نه نشینم جو یکا جند یکجای مرقیم
 مگر به سنگ بر نند به دینم بکنند
 میوه میوه بیاید خورم دال یم
 طبل پر خوردن من بر سر باران زدند
 چون بر اینجی لزم طبل نهان ز بر کلیم
 چه میگوید بهار از که د شلیغ من
 نبود هر چه هتیاست بعالم زرو نسیم
 هفتصد یکدوسه من قطع ضرورت است
 تا که دیک طعنه را به غایبند بحجیم
 میزان چون بنهد سفره رنگین بر من
 خود نیاید اگر دست بود شخص کریم
 درخت بود منی یکدوسه لقمه بخورد
 خاش گویم بر خلق بیم است نسیم
 که چه گر میت همه لازم دوزخ تا
 مطیع سردیو در نظر من چه حجیم
 روح استاد شود تا که در مکتب علم
 نکته نغزو پسندیده نمودم تعلیم

گفت سرگشته بهنگام عذر اندر عمر

گوش بر بند دمان بارگش در باغ تنم

تازه با گپا فروشان آشنائی کرده ایم^{۱۸} و ز تنی دسمنی ز قافان جدائی کرده ایم
 جز ز گپا که نام کلاه است اندر میان خوش ز اهل شوق ترک آشنائی کرده ایم
 بیشتر از خلق کلاه پاچه را خوردیم صبح دست و پا به خوب در بیدت و با ما کرده ایم
 تا قدر روزی نهنگ از قضا مارا بدست سا اما در بوجو عان ما حدائی کرده ایم
 در حق زردک بن گفت با جوان کندان پیرای منحنی را ما عصائی کرده ایم
 بس گفت ب نان و حلوائش بر نهنگام خویش را علقه چون شمع بهائی کرده ایم
 استخوان از دهن سلطان بنقاره است هاشم هر جا دعوی فرمائی کرده ایم
 ای پلو خور چیست طعنه برین انانی است گزاف حقه به به برگ دوائی کرده ایم
 بس بنان بردیم سجده از خضوع و ارادت پارسایان را چهل از پارسائی کرده ایم
 بکه از خنج ادد کردیم قاف قره و در فن نخو به خود را چون کسائی کرده ایم
 راستی با ماست حق گر شکر از سر چرخ در زمنا ن پیش پیش چقدر زانی کرده ایم
 به که بجز ازیم یکبار ز سر باد کفی تا گویند این حدودان به هوائی کرده ایم
 تا به مطبخ هندی کردیم دیک قورمه از حد خون در دل مشک خطا کرده ایم
 گفت پشنگ در قفای ما که زیر ارفاقی از چه ما خود را با این یک لا قبله کرده ایم
 غافلت از حال ما پشنگ که از بهر چه ما راه گنجی جستجو از به عبائی کرده ایم
 این غزل سرگشته شد مجموعه در پیش ما چونکه طرح از نظم مولانا فانی کرده ایم

ما پو خور به پا دسر پاچه پلشتیم
 سرگشتی به یو کیه و شب از بخت تا بلیم
 چون نگاشته ام بر میشت به صفایان
 ناچار از این غلظه ما عازم رشتیم
 اسال نخوردیم ز بس زردک و شلغم
 از ضعف گلی خفته بروگاه به پلشتیم
 نه نه نه حلوائی برای نه برای
 مانیز برات همه برنج بنوختیم
 از بهر خوری از خلق بلا فزودیم
 گوشت غایب که آخر همه خشتیم
 ما پو خور و در نزد کرم پیشه خویشیم
 و اندر نظر مرد بخیل است که رشتیم
 یک بهیزه بچیدیم چو از خان حبیبی
 بس گنده و بس فر به و بس جاف رشتیم
 از برف و کفی طرف نبستم همه عمر
 اخوس کز این هر دو بهر پا دشتیم
 بالوده از عیبت بالوده ز غیبت
 دیریت که آلوده به فالوده رشتیم
 رشتیم که تارشته اینست کفایت
 تن بس منده بار یکتر از رشته که رشتیم
 از سنگه به بکه حریصم بنیایان
 تناکوی بوجی شده هر تنم که رشتیم
 بس میش و بز و گا و گشته در شهر
 مانیز بکشتیم و به صید به دشتیم

سرگشته به نان خطیرم برکان

زالت که ما خود ده خجری سرشتیم

گر بهشت در ماهم کشتن زاری داشتیم^{۷۵} ترس و باد بجان دقری و خیاری
 جرح چرخ کاشیکه چینه شود کاسال در دل خود حسرت چینه خیاری
 دست پاچه از به کلاه غیر فتم صبح گریه است خویش با هم احتیاری

کله با گردن توانستم زدن چو زینست
صبح اگر و پیش خود کد منای داشتیم
استخوان کله افتادی اگر در دست ما
صد همتا بر سفره همچون ریزه خورای داشتیم
نیت آتش شعلی اسال موجود اینست
غم نبود از بهر ما از میرا و پاری داشتیم
دوش جو دی مطیع ما سرو خا از طعام
تا دل شب سینه دد بخ شرای داشتیم
اینه خون را کز دیده ما میرود
کمتر که بود اگر قطع از اناری داشتیم
چو دو تار ما غیر از آسمان زمینانم
باری از یک کله اگر چنانک ای داشتیم

عقرب یک پر خوری پخته گویند بیدار
پر خوری گشته پیری سرکاری داشتیم

عازد س خلاق بصر کله خورم
چو رند به سرو پا در سر حله خورم
ز بس کله سرامیل خاطر است مدام
غذای شام پهای فدا کله خورم
زمانی از همه ساله که دوم روزی
ز وزن و کیل چه پرسی که جلد و خورم
کباب بر آسیر کله حیات
چرا که کاد و زدنیش کله کله خورم
در این سینه نه سنی بود و نه طبع برین
گشت زار زمین هر چه گشت غله خورم
میان قبه چلو کله صد آتخوان باند
همه خام کم کرد و صد نقد خورم
سراست خوردن بر خورین بی کله
کبوه چو نشود آنبوه غله خورم
بصره هر چه بخورم میزان بود حرام
یک نفس همه با ما ستهای حله خورم
بیاورند چه حلو اوان بترتین
اگر بسر بزنند دو صد حله خورم
عکس شب و روز زد کد و شلغم
بقه رشب که بودیم و زرتبه خورم

برنج دماش با بنار خود هر آنچه بود
شبی به یک کله کله کند شد خورم
از غری نتوانم گزشت به بصلان
اگر حوا کندم هزار حله خورم
بر آسیرم که ختم پای که حیات
هر آنچه نان بزارند پدیده خورم
غذای هر مکرزالتقا اینهاست
یکانه سرور آفاق مدخله خورم

نغذ بالله از این عصر و از چینی ایام
که نیت قاسم پلوزد ما نبوت شام
ز دست مطیع افروخته ام راضی
که خواجگاه کم نش بگلجی حاتم
نهیخت دله کم بهر من چو بانوی من
بود مطلقه قل و دل ختم کلام
بوقت صبح حللی بکار نیت کنون
از این ترس و پس از این چه بکار خورم
اگر حلیم به بیم کجواب میگوشد
مقبرم همه اضافات باشد و اعلام
نگر تر است که بخیزد از نیت پس
کنند لوح مرار مرا ز سنگ رحام
بیاد و بهر آتش برگشت در پا
ز کاسه و قدح و نگر و در و حرام
ز خاکینه و نیر و نازده هیچ اثر
ز قول خلق دور و دینم تخم حرام
بروز من نه نشیند که داین اسال
ز جوع گمن بود همچو ماه صیلا م
بود ز کد پلوزد کم استاهمدم

نغذ بالله از این عصر و از چینی ایام

بفرما کله خوردن صبرم کرد بر خیزم
بر کافران ضعیفیت به دست آورم
چنان اندر پی تحصیل راقم بود
که پنداری بر بیزران مافیل شیدم

اگر بر دم طبخانی که کردم به زبانها ^{دان بستند و کردند از جلیبی که سرخیم}
 قشما خورد گپانی بنی روزی که کردار ^{نبرد بودست با تو زن لوند و فقیه عزیزم}
 نه گپانم بهر خوردن دهر را در کشت ^{نه از بیم سوا جوع نا طوری بکاشیم}
 ز بس خوردم بیار و شستم و در دگر گدایم ^{گفتند چون نلام از صدای غش نیم}
 بخاص دعایم گفتا خوش بیار ز خا و رها ^{که من در خاصیت مانند بود با دکنیم}
 چه کردم تشنه در کدم نایم خشک در بار ^{گفتند که در صد دهنه رود و جو کاریم}
 کم طای که مرا چون کوه کنی از زین ^{اگر بندگی از بهر گشتن صد جو بودیم}
 زند چونم که از بهر خوردن که گشته

بسی شد شرف روم در ملک و بزم

اگر که گپا پیران گند کسم ^{برای جملہ دماغ خوشن چاره کسم}
 از آن بخت بهارم بهین باشد بیل ^{که شکوه از بدی گشت با ستاره کسم}
 کس بوقت غنار و برود شود چون ^{حوالت سر او را بست خاره کسم}
 اگر هزار غدا هست روی ام بخورم ^{بال مفت چرا باید استیاره کسم}
 کسیکه گوشت سفره شستم آموخت ^{بگوش بند و را ای گوشتواره کسم}
 کسان بقاشق اگر آتش بگرم نمایند ^{علاج جوع مرا جملگی نثاره کسم}
 اگر که کتاب بنویس سوار شوم ^{پیاده را بر من جنگ سواره کسم}
 های زرد و سفید هر چه بود بزمی
 نهاده اند زرد سیم آستاره کسم

بر سر دلب و زار و غما دارم ^{رخ که کم چکنم میل بخوار دارم}
 گر بسوزی تا تو مردی ای شمع چکل ^{نکه بر دانه اشتم و جبهه دارم}
 ای تو جو غم و حوله بگفتن از خشت ^{بس پیرانی از آن زلفش دارم}
 گرد زنجیر سر زلف تو رسم امده غم ^{سر دوانگی و دامن محو دارم}
 کسم که در عشق و صفا جویم جیت ^{که نه در در حرم دلم بگیا دارم}
 کله واصل ترا بر قدم هر صد خا و رت ^{شکر قدم بادیه بهادر}
 من سر گشته و بد نام خا و رتی است ^{چه غم از سر زلفش مردم دانا دارم}
 خال میون بیا یون شتم تا بر است ^{نک از بخت جم وافر دار دارم}

شیرینی صهرنی سرور دران جان

که رخاک در و دیده بینا دارم

از بوی بوز دست رفتم ^{وز شاه قیامت رفتم}
 افشرد خنق قوی یابید ^{کز تا جفتش دست رفتم}
 حایم بدکان کله بر بود ^{چون کاسه من گشت رفتم}
 دانی در چه رو به پیش قفا ^{دیریت که بر دست رفتم}
 سر رشته الفت و محبت ^{بگوش چو ز من گشت رفتم}
 چون سجده بوی نرنگ ^{چون زاهد خود پرست رفتم}

چون مرده بیا دمان و صوا

در قبر من از است رفتم

طعمه زنده صفت بر من در حیرت دلم
 که چه بقیه طالع و وجه بقدر ما یوم
 سوز مطعم شود بار و باره جاید
 اری اگر مد کند تحت سعید مقید
 بر سر سفره خویش از دود پاک کردی
 لطف خدا بود اگر دهم وقت شام
 دیگر ز حال من غافل و مست غافل
 مست مین بجای من سوزش تو بودم
 بس بزدگانه پیش را خورده چو پیل
 مانده چو در میان گل ناله بزم علم
 چون به کان که بزم پای تو پیش
 گشته طن سب گردن و نقل شد صلاکم
 فرقت که با چه بس مین من است بود
 هر که بید پاد سر گفت که من حواسم

حوضه هفت بحر احاطه کنیکفی

درد دیا به صدمه بگردار باطم

صفت ز تنور جوج چون نیست نام
 عالم شود در طوفان غم نیت ز طوفان
 از مطعم از سر که بجای دم و دوی نیت
 لاجول و لاگویان چون دیو گر نیت نام
 بخنی و کباب جوج نهاده مرا بر فانی
 گوئی که بود غافل از سینه بر باطم
 از غیب یصرو شام از روز رسیدی
 ام که دسه فغان چای هم کانه دخی غم
 از بهر بیخ اسال بس بکشد من
 مشهور همه فغان معروف دخی نام
 غریبت ز عجز را من عاستم و طاب
 دین زردی رخساره جزایت زبیر نام
 در طبع اگر هر شام بیکم کند قل قل
 قتل بکشفه از قتل غلبا نام
 از لب غسل و دغنی خورد که دیگر منی
 چو نوم بر بنجه نرم آمده سندانم
 اگر شدت عصیان نیت و رعایت به بخنی
 بکشد فالوده از بهر چه دمانم

با آنکه ز گفتارم خوش بوی طام آید
 بخت در دصفا ان شده زیور کرانم
 مایه فراوانی سایمت بخوردم من
 ایچاش گزرافنده بر قلم دیوانم
 اسال بخوردم من عزبوزه جود خرا
 هر شام بخت است بهر شام
 که هر که جود بوزه سازند به پیشم نی
 پنهانی زین شکت اندر که جود نام
 گویند که با دخیان زین بیدید
 نا آمده میترسم بر باد رود جانم
 قند است سرگویند در مان دل پرود
 در چاره این درمان قند است که دمانم
 از نقل دگر سازند بر گردن من زنجیر
 شاید که کند قفا در دگر بزند نام
 محمود بکشد با نهاده پیش خود
 محمود چه غم دارد زین که بهر شام
 با خسرو با شیرین مارا بود کار
 محمود شیرینی آید فراوانم
 گویند نظر خا آرا در زین انصاف
 حاجت نبود هرگز بر سب ز کد نام

از که اگر کرد من دل نام نیت

زین بعد مرا که هو سرگشته بکلام

زبکه میل زیادت باطم شوم
 ۵۷ شبنمی نشد که دود و نوشن بخوردم
 شد از کوفته گادیکه فریب و گنده
 نظر در آینه کردم ز خوشی هر سیدم
 هزار جور علامت کشیدم زنی که
 جز از که گییا فروش پاک کشیدم
 که دیدم بر سر قاف طام من که زنی
 خشن بینه چو من بزم بزمینیدم
 ز بس ز یاد بهر انجمن ز بهر خور منی
 سخن گزشت از این سخن خصوص بکشد
 کنون ز بهر حاشا بزم بهر باره اند
 ز شهرهای قریب و بید از بهر دیدم

اگر اسم گیر زرد آلودی رسیده دشت برین
که ادیان چون آمده است نخل اعیان
بگویم ای همه طوایف زمان چه بودید در آن
بجان رسیدم از آن تا بختش برسدیم
بیاد خمر بوزه همچون غنای گشته بودی
بهوستان جهان روز خورشید رسیده بودیم
هزار نوبت اگر یاد بیزم سبزه آید
غیر دم چو گلش می افتد چشم سفید
کسی نذرده نگر گشته را بدید هر چه
حقان ز محنت اینا بهر معنی نودیم

عزیز گفته بسختی ز غنای نخل

تا ناک سر زلف غنی چون ناله کشیدم

روزیکه من بگریم خمر بوزه ای کنم
در یک نفس صفت صد ساله طی کنم
در زیر ران چو نرگس بوزه باند
رستم کشم بجا که سیه خورشید بکشم
اوقات خوش که صورت بخوردن شد
در کار چو گل بر لبه دارانی کنم
اگر بیکد خوشه انگور بیکد این
در پای زنده اندامه خنای می کنم
از خنک و آب است دو خنک او خنک
بیک زنده روح نشانه روان می کنم
عاجز شده است دست شک چاره غاند
جز آنکه عرض او بر سلطان می کنم
نه قوتی که بارش کشم بروش
نه طاقی بجا که مدارد بوی کنم
گفته است منعی کندم ز آتش بر کوه
ایچاش گفته بود که آب بکشد کما کنم
خیزید و آتش برگ بر ایم بپا کنید
تا من حکایت از جگر کادوس می کنم
ما اگر نام ذخیره است بر ایم
حق کردید بر چیز غیر بر ایم
مردگان را بر آنکه نیک افتد صد شود
سر هر قدر که نام از خلوتیات بر ایم

مر با زیم به بین جامه پیشک ز چیده
بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم
به بودگر طلب خمر سبزی بکنم
دست حاجت چه بر سید سادات بریم
سستی و کاهلی ز سر نه ای که بکنم
در نه مشکل که ای سوی همات بریم
کاسه و دجه نگوئی ز برای کوه
بر ده کله پیران وقت حاجت بریم
خوش بود طرفه خوالی بنمایم کباب
چند زحمت ز برای عزیمات بریم
باقلا کر کسی از ما بخورد درین شهر
بار ندیم و بیازار خرافات بریم
سگر زرد غنی بود نام دقلم البه نشی
از کوه نام شب و روز بکرات بریم
روزی ما شود در ماهی بریان روی
نذات از سال و ده هفته دساعت بریم

خیز گشته که قدی ز به افغان

بر سر تربت بحق لبو غایم

آنکه از خمره معطر شودش تا منم
رودگارش بخوش باشد و ایام کام
مست از بوی کام زدم صبح اول
بمست مرستی ای محبت شرم کام
آتش برگ سنا به برگ و ناله به دید
کاشه و تگری که دوری و جام
چند گاهی که شدم از پا مست کلید
رفت از آتیه خاطر من رنگ غلام
گودهر مطبعم راه به مطعم ز کرم
میخورم هر چه هست آیدم از نخل خام
نان خورشیدی از اینا بگویم که برود خند
روز روشن شد طبع نظم تیره چو شام
سیکد سالامه شسته شسته از صحن جمع
از نفس بر من است دود صدمه صیام
پیشک سیر ز من رشته الفت چه بود
نه من باز نگشته بحلال و کرام

نه همین سر و چن پای گل شد بر قد^{۹۰} بس چون مرد فدا جان کبک خرام

شاد و خرم ابد الهم شود آصف در

استها موسم خور و تمام ایام

هست این معنی مشخص بر نام سرور^{۹۱} که باشد در جهان بکین چون عید البطن
قرنها شد در صفای شهر و دم بد پر خور^{۹۲} همچنان شهر که در ده ادیس از روتن
صبح اگر صلواتا شد بر سر بالین من چون شب گوی بود بر مرده دگر از وطن
با وجود عشق شیرینی مرا کمتر خوشی است سرگزشت از خرد و شیرین و شور کوکب
منکه دل بستم بوسه خانی به بود دستان بند بپیش من از سبب دق
رشته الفت میان ما و یکدل بود نام چون دوتی بودیم دگر پیر
یکدل و سلا شد که کام دل نه به از پو^{۹۳} گر چه هستم در هوای ابر سوکار زن
نیست بورانی با دخیان و لا و دقت آن که تر قش جانم زده بود دانی

ساها با یکد که همچون استها پیدا شود

شادی در حق نظم اظمه شیرین

الکر بکست من اخذد در قریب جان^{۹۴} به خوشم به زنت فقر و بکا و پیشین
چو روز باز پسین پرسد چه چاره کنم که ناشتا همه روزم ز صبح تا به پسین
بسم قوره بود سا رگا بر تن من به آن طریق که بر با باد فرزدی
کم ز قوره معطر دماغ و حاجت نیست بسبیل و حسن و لاله و گل و نسیم
خوش است مسکنی اندر دکان خلای^{۹۵} زمانه گر بگذارد چون من مسکین

حق و جوانی که دلارام منت آن^{۹۶} از قد کونشیر جان سوز من است آن
از بس عویات که چید بهشت بد^{۹۷} خوش لایق و شیرین لبش گزشت آن
گفتم ز قد و گفتم سخن گفت بالا توان گفت که سر و چن آن
با لاله بر قد سخن را نه از سر و^{۹۸} گر سرگزشت که بهمن بدت آن
انه ردل سوان بود درین سوز بادام یا خود همه روح است که در پیر آن
گفتم که دل اندر رشته بشک بر نام ترسم نتوانم که شکن در گزشت آن
هر کسی که به شک بودش نیک طایفه پیوسته چون مویه کن و دگر آن
قوی که در آن به نبود در هر عالم درگاه ام آینه شه دلش است آن
بر بسته و گشت ده در دگر خباز بر روی من کرسته باب یکت آن
هر عارض نان خال سپیده قناره یا نقطه از غایب بهر یا کف آن
بر گشته خبر از پس مردن به حوا هر صاعه که حیات زیور شد کف آن

در باد رفیقان نمایم بچینی حال

در کیش دفا مرد خود نش که زنت

نه به برده ام از گشت دیو^{۹۹} که خواهم بایم جز آب او
بشر را در عوض بره خودم گم ز خولا دیو و غلب او
هر که بشنید زب خوردن رفت تا جرح بر من یار او
بسر قنود و نظری^{۱۰۰} تا زخم بوسه بخور غبار او
دل من طایبان و صلا^{۱۰۱} کوکری که در طلب او

در به زحید به قتل منت
 بشک خوردم غلبه شکیب
 شمع به شیب ز بلور و در
 روزی کاش بدی حج و اد
 بشک سرگشته خورد و ز کلام
 زان بود اینها تا به اد
 ز دکنی سرگشته احوال آید
 کراجل به نگره بر کب اد

مراد شد سر از بویان که بر سر زانو
 ز دست پاچه افتادم زبا افغان زانو
 کسی که سرخ من از کله خوردن یکینه پنهان
 بگو گور است میگوئی منی دودیده مگو
 کسی که را بود قیده بفره هشت آماه
 یقین کانه در مراد زان بیا که با نو
 خورم یک کانه افتره چسباده زانو
 با نا آید و در پیشی باشد آج آب جو
 ز عشق سر دگو که بزنه قری من زب
 زخم کو که ز عشق آت قری دهم کو
 اگر چه ز درد دنی لازم آمد با طعم و نا
 فزون این درد دنی نیست از این زانو
 چو از انگور گردم منت ال جو بکنا آید
 زنده صد اشتر بهت دردم در برم زانو
 نکس چو غن تو اند خورد و کندی دهن
 که هست آنجا از ان نکته بار بکنا زانو
 رود سرگشته جمع از کله سر دیکه
 به ان هیات که بشیر خشتناک اندر پا آهو

از قوره تا مکر رسد بر مت م بو
 باشم بجان غلامی طبعم آرزو
 از قوره تا قوره بیزی از جمله
 در قوره هر چه در گزری قوره کرد
 بعد از هزار سال که خشم کیو شود
 حسرت خورم که ب رسد بر لب بو
 از کسی که گفت میل دلم سوی پاچه نیست
 کو این سخن بگو بر کله رو برو

سیفونه شکر گشته بر حق به لب
 صدر از سز مهر در او است نوبو
 قناد ره زده که خود است دعا فلست
 واقف ز حال شکست ایم موبو
 زخم درون سینه مایه نبشود
 صد بار لکر برشته بشکستی رخو
 من بایلم سیر و قه قدر سینی
 بهنم کن ره جوی ز سر دکناد جو

چای عرایب که دفغان چو در خور است
 جامی ککانه است ز او در جوت

دفع گری اگر از شربت نارنج آتی
 بهر سر دیت هتیا دهنه حلوئی
 بعد از این فارغ اید از همه غم
 که سر دهم جانست جو روح افزائی
 اینچنین گوشت به پیرانه مراد دهم
 ناهو اغردم اگر با رگزارم جامی
 خند گفتا که بگو در صفت من شوی
 گفتش روح عجم به سر تا پانی
 سر دوشش در صند بر سر از سجده بند
 هر که بر خاک ره گو که سبی بالائی
 بعد فی الجمله حلوای سر کده خشم
 که باشد به لم جز هوای گپانی
 همه صبح از بر خ کله نفقه نظر م
 کو ردل مردم داعی مادر دانی
 صمدم کله بزی ز بر لب است سرود
 که تدمیم چو نو بهر خور می پردانی
 خوش بود جیس آمانه گرد دوزی
 زانش میگه که بود تدر ابو ددانی
 تا به اند نیم کم خور و کم دوز بجان
 تا شناسند کیم رند قدح بجان
 رخت از کله صفایان بوی صبر م
 تا بکام دل خود سیر خورم صفا می
 زنده رودم کند سیر ز ماهی صد سال
 اینچونش آنجا که بود پهلوی او دانی

بهر خود نمود لذت از صورت بزم دریا^{۹۰} چنان که مصلحتی آید بگوشی آواز گنجی
 بیا قرص خوشبختی با سار طبعی که با او از سر زلفت گنج تاج بخیری
 جوان بخت آنکه همه تشی بود و وقت خود دکان را بیدست و پای عاجز را
 بخشتر رو لبش خرو از کافور کزارد چشمه کز نایب و قد در ستر
 بد آن صورت بر وی که ام جیرا و سرگردان که گوئی که بزر آینه دکان کرده خوب
 بنم دیوانه که دکان قتادی تمام چرا که تقاد پای دل بسته بخیری
 سر او زی پیا ز قام شد و زده بزم که از جانبی است ای باد شکری
 صبا با که خدای فکر رده از دوی با اگر دارد دیر اندر ایم و دایم بخیری
 نه غلیان و نه قهره نه غدا و قوت و نه قوت ازین بکنت دلم آمده به بخت بخیری
 ز عشق نان و صلا و عجب سرگشته دروا ندارم چاره ای بقیل و دارا ویش نه بیری
 رود سرگشته صبح از بهر کله لوی کباب بر آن میات که بر سر زده در دکان بخیری

امین اردلان را یک بختای سرگشته
 که هرگز دیده در دکان ندیده بگو ازمیری

هر که از قیمه جو نزد من آید^{۹۱} نیت الحق بجز از غایت اندکی
 گشته درخت حوی شهره بر معنی شهر دانند و عمل قیل گری سگای
 کله بزرگ که در کله مناری بر پا خلق با و از پیر سده از آن سگای
 چای مطلوب بود در بر سگین و خنی خاضع میکنی زره آمده تریاکی
 بجز از پیشک و دوش از لبه انگور حاصل نیست در این باغ زلف نگی

بارا تجربه کردم کند انگور سیاه دفع صد گونه غم و غصه و انده ناکی
 هر چه در سفره گزارد خودم نیک نام باز گویند که زاهری و نا پاکی
 بایه یک خودم ترش و از کوفه مرغ
 هر ششم قصه عروج از جسم خالی

آیه زد یک قرص بگو ششم چو قطفی^{۹۲} نه عشق گل پند و نه شور سببی
 زد یک قرص نایب اگر غلظی بگوش مانند یک قرص بیا بدزدن غلی
 اکنون که نیت در بر ما دوری پلو کمتر سخن کنید ز دور و تسلی
 از عهد پادشاهی جالوت و قوم لوط کسی پای نوت و قفسه پیر و قادی
 درس پلو بد رسه چار با نیت بقه اوما ضرب و نو فکر سربلی
 انبی روزگار گرم نان غنیه هند خود میردم بگونه همدم در گشتی
 قناد چون که رشته بکشد است بر چین از قباش بجان دهم نگی

سرگشته ز درشته بکشد است آ

تا دل ختم باز گویند تو

بنجه اگر به بنجه با چه در دکان^{۹۳} زود بود که خوشتر از خانه بد شکله زود^{۹۴}
 و غن داغ ریخت چون رو چهره بخت گفتش از همیم دل غارت خوش میکی
 گوشت خوا کنم سوز قفل یک قدم زده اگر گوشت جان بود خوش میکنی
 بانو مصلح زخم دلم که جویند زخم زخم بکنم از جگر خوش میکنی
 منع اگر بگوشت سفره خود نشایم دهم عمر بنده را حلقه بگوشت میکنی

هر بیا زوشنم و بختند و گزارد
ای دل مینو ایچ چند خورش سبکی
خوبه و به ارشد که دودکش خرم
من دل مرا چو ایدین کدووش سبکی
قند خورش خنجرها برین بنواچرا
پسته شکرین خود که خورش سبکی

آفت گشت خرم غله زدن خود تلف
چند حکایت از قصه نوش سبکی

بعد از این سرم اندر دم گیاهی
بجز ارم ز سر این شور در شیدانی
من یکسکه یک کله چه خور چه ب
که دود که کافم نو به تهانی
بس عجب بنی که دل از دست خواند
پنجه سپر بقه مخفی حوایی
گر زبان بره فراوان بخوری دهه
بره ایایی تو از منطقه گیاهی
چشم به بود ز سبب نه از زرد الو
که همه عمره سودایم د صوفانی
نان ملائی حوایی اگر دست ده
میکن مرده خوری شیرین یکلانی

الگو سرگشته از دلش بود عید البطن
میگشت عاقبتش کار بصد حوایی

یکله پاچه نداریم ما چو در سبسی
۹۵ ضرورت با ارم صبح با عدسی
زنی پیرس که از بوی بلبل چونی
چو بلبل که الیهش کنند در قفسی
یا دکل چه بشما که شب غلط کردم
از راه با خنجر دم بدست هم حسنی
ز بجز قند زدم بی سیر ز حسرتش
مدام دست بر میزد چنان گلسی
زیکه در پی شیرینیم تنگ شده بود
هوا که زده ز شب دیزن همه خرسی

بگویم آردید میوه زخم شود میوه
اگر رسیده باشد کومت نیم رسی
زبیس سیر و پیا زبیت میل خاطر
پیا ز خورده و سیرم کومت حقنی
مرات شام چه شام گوش بر گفتیر
بعینه شخص نه مانده با زهر جری
بنیز چای ییمن دهنار پیشینم
بر درگاه رباتند چنان پیش دبی
دلا بگر که هر چه طالبی بسیار
میان رخ ز آزار بار خادوسی
بر درگاه رها داد کسی چو سرگشته

ذیل و خارش در زمانه کسی

چو شد ز دست زدن شام چو
۹۶ کمون بخوردن دختی کوش نایزانی
پای ییسی چنگ پیش قند نظری
که پیر داند مقدار در درگاه جوانی
کشی بچه دتیر بی از تو خوی
ره هر در جوان میرنی بچه زبانی
کمن زده حکایت تو ناگشوده ترا
سر رسد که زنده دم زردنای نهانی
از ان ز خانه بروم عود جخانه
کسی بخلف عودم شیرین بر نهانی
کجا بستم کم کاو در بره دتیر گردن
ز خانه گر نه در کف ز نام نهانی

بصح نیت ترا شود که با چه چو ارم
ریا منت من نش تا سحر نشسته چه تا

دگره میکند شود خوراکم ام فوسی
۹۷ دمی کار که می آورد یعنی با د صابو
خودم از شاگه تا صبح هر وقت که
ساق دسر که دقا را دتیر آب لونی
سر اگر برده دگا دتیری بریان تو دیر خان
تو کو بود در بطلم الام و با جونی

سب
مار
نایخ
جو
دکود
کینه
پیا
خوزه
چرخار

چای
بستک
قند

چون بزم نام از بهیم دقت در دهن میری
ای برادر چون ندانم میری از کجاست
از کز لگن بر دستم بود در دهن
خوای ایدل لگن گوی شریح بجز آن پاد
ایکدات از خوردن خرموزه با میری
به کفانی نیت ما را با تو ایچبر حیار
از بهیم اگر جوی شکست در دهن
شکست سر ستم زبوی تو میری از بهیم
گفته از دست ستم گرفتن زار مرا
شکر دادم جاده جان تو گپائی گو
چون یکدست کردن گشت از لعل نخت
تاگر سر رشته بستک به شوم طبع
جان دهم ندانم من از کف تو به امان

در هوای نان خورنده ی بیالای تو
یکه بر طبل ششم سرگشته زد گوید بود
خاندان بر باد دادی بر سر کلاه کون
شب بتا یکی کلاه از دزد زهر نهمی
خواهم ز خداوند که هر صبحی دهن می
از خنده دیدار برم راه یوز مرده
جلیح اگر میدهم راه به مطلع
این باد سر چیمت کفی با که زستان
از رخ دلا شکوه زن نژاد طبا
در جمع مرا مسئله از جوع میرسد
از حسرت کوکوتیدم دل بر ایدت
در دیر سبخی نبود که چشمتش اندک
بکلام غدا آنکه مراد است بگیرد
سرگشته دیدار از بخیری بشک
هرگز نکند درد حلالی و حرامی
افتد اگر بخت من صبح بهیم در دهن
آیت لقمه الصباح آمده چون نشان
گر صلی و روغنی باشد و نان سنگلی

نان
سکه
شربت نایخ
کفن
کوکو
شش انداز
پایم
دورن
عسل

بو
قدم بزی
کوفه
نحوه آب بره

گوشت
روم
ران
پشک
قه

مرد شک برکت بیا دیده ام و شنیده ام
یک شهر اصفهان حال آنکه چون منی
قصه اشتباهی من شهره شهر شده
در همه دیر و معبدی در همه کوه و برزنی
ماه صیبا آمدن قصه از طعم و بوی
از کیک صحنی نه ز دعای جوشنی
هر خنجر خا بر تنم هست جبر و پیرانی
شود بود بر سر یک برابگفتی
قره سبزم بودی چاشنا و دوزن
خاطرم طوم کجا میل که بگشتنی
گفته ام بود بوی گوشت که نیست چو گوشت
از خود آب برده ام سود کجا و فایده
بره امک کجا آمد و دران و گردنی

پیش بر می گفت بقصد کجا جان
نیت بر راستی چو تو نرسد پاکدامنی

تمام شد دیوان اشتها از روی شکر نوشته شد که در خانه می نشیند
خط میرزا علی محمد اردستانی است که بدقت زیاد نوشته توسط
شخصی بعنوان یادگاری برای این بنده فرستاده اند
سند هجری نبوی هزار و سیصد و بیست و هفت
روز جمعه مطابق ذی قعدة الحرام هزار و سیصد و بیست و هشت
حسن مصاحف

۱۷
هو
هَذَا

کتاب قطعة السفینه

[ع] فی فن الشاعره

بسم الله الرحمن الرحیم

حرف الف

الا یا ایها الساقی افر بادم الی الصبا
معه فطاة عمری فقم کشفه الی الصبا
اگر خواهی که دوستی بلندی یابی
دما دم کوش درستی سخن گواری
این خواهی که از غم با غم کنی در غم
که در ساغر بود مدغم سرور عالم بالا
اذا نال و لقی کاساً انزلت تشاة بنا
الا یا صاحبی تمساً لعلش صاحباً نهی خط ناله
الا من عاش اجناً و لا خاله شکلاً بنا
عفاة الله و حنا فیا طوبی له طوب
ارام الله عماره مضت فدار غلام
هو اسفا علی دار خلعت یوم لمن صبا
این صامت محموراً انزال الالم مغفراً
اذا ما السبع مشکراً و للانسان مایه
از آن صبا جان پرور که بر او
که با شورش کنم بکسر دل از دنیا و ماغیا
اذا عکسک و احسا را بر این بگین کنم غما
که تا فرمان یاران را کنم از جان دل صفا
اساس خرمی در چین که تا از یاد و بگین
سحلا و کنایه غزل از لاف تا یا

حرف الباء

باز دارم بوسه دیدن رضا حبیب
بارها بچشم بوزخ دیده از رقیب
بار تکلیف رقیب از چه گزانت ولی
بضرورت بچشم از چه دیدار حبیب

بنده اشک که کم گرچه دنیا فرمود
 در کاس آب اندوخت که غنیمت در قریب
 بیو عاشق اگر دست نیابد بوصول
 روزی چند بدامن بکشد بای تنگب
 بزم طرب جانان چه عجایب گشتی است
 که دو صد کوشش حجاب نیارد محبت
 بصحافی که بود در دل عاشق نشود
 مشرق و مغرب اتفاق ز عشق غیب
 بتو تو باره محبوب محب جاد دارد
 حلقه از دیده خواب از بند جاکب
 بنای دل عشاق ضعیف دفاست
 ده چه خوش تر برب خرم جیب کرب
 بر ایهودی بیچاره انوس
 در حلقه بزم غنا آب بار طیب
 تماشا که میدان سخن گوی سها
 ملک سحر کاف بردار کف خصب

حرف التاء

تا خم زلف و تنای تو شکن در شکن است
 دل شوریده ماکله بیت الحزین است
 تا زلف شکسته رونق تا تا وگر
 حلقه زلف تمان خطه چین و تن است
 تا تند زلف بر خار تو چون بار گنج
 در دل زار من از کز شکستن کل است
 تازی دیرگی نخت من از طره قوت
 او چرا روز و شب اسفند در دشت چو تن است
 بقوت از موی شب آسای تو دناست
 ضح از روی دلای تو بفر و خست
 تیره چاهیت زخم آن تو سببین کرداد
 دل ما بشیر و گیسوی تو شکن است
 این سینه بخت سیه کار مگر اهر من است
 تکیه بر جای سلیمان زده از کبر و غرور
 ترک چشم تو کند با ریدن طرخته کند
 شهر بندی که همه بار و در جوش فتن است
 ترمسم از حلقه گیسوی تو دل با ننگ
 غالب الظن من آنست که در این است

توک سرگشته سحافی بجان کاشنش باخم زلف تمان بنجه در انداخت است

حرف التاء

ثبات قلب نشاید در آن شاع و نا
 که مرده ریک شود در کتش وراثت
 شای خواجده بیدار گزینی شب روز
 که از چنین و چنان باشد شمشاد و نا
 ثمر چه خیزد از آن نخل نوبال ترا
 که بعد برگ برش را بود ذوی المیراث
 عشق که عمر عزیز است در دل من او
 دو بهر حلقه ذکر و کعبه نصیب ثبات
 شو رو دلی زان رسال بهره ترا
 و بعد موکلا و لاد یا کون ترا
 ترا در فقر جهان جبهه در چرخ است
 زد یک سده نیاید بر دین بجز ترا
 ثلثه ملاقاتها استرا لقلب
 که هر سه زادم و حواله باره و ابراث
 ثار جنت و دیده از حور و طاق قصور
 لئن طهرت کما عشت قافا بلا
 ثبوت دعوی ما نزد ایزد آسانست
 چرا که از خود حاکم شدت و غیاث
 ثور ملک سخن را سهانی از سر طبع
 بفر ملک حرارت که از این انجات چای بر ملک

حرف الجیم

جای لاله در خانم در این سر است
 غلامات بر اسنان که شاه در طبع
 خاتم همه آنست سر طرب نظر
 زلف یا زدم خوشتر است کس
 جز این جانیست دو را از جانیتم بخود
 جبر برتی که جزایش بود شکم و رنج
 جزای من سزای آن طره را که میده زده
 بر هر منی دل خلق زده لریانی و رنج
 خباب دوست امان که این جانیتم
 زلف خویش عهد قطعی نمود آن رنج

شمار باده کوی در بدن کند تا شیر
 بچرخم باده رخساری ز دیگ سینه بخوش
 شمار رندی اگر طالبی جو چاه تخی
 بیک پیاله ای بویکش ز سینه خروش
 شمع ز شمع می چون سحر بیان گرم
 بکی بکوی و دو بشنو یک زبان و دو گوش
 شیشه ام که ز بوی دهد ببرد زبان
 ستوده ملک سخانی خوشش خوش

حرف الصاد

صبا به عاشق بیدل که خیال خلاص
 ز بند عشق چه بندی که لایق نیست
 صفا و قلب اگر طالبی به بوی به حجر
 صبور باش که صافی شوی چه بر خالص
 صبوری از کینه پیش صبا کی فراق
 میان شهر شود شهر عواد و خاص
 صدیق سلسله عاشقان که باشد
 که قرب حضرت معشوق چه بد از خلاص
 صداقت از خود در نهاد عاشق زار
 بنه خفته بپاشد زخم تنگی جوهر صاف
 سکای عشق بچرخس زنده روزگار
 نه نکر و اجابت مگر در خاص الخاص
 صدف صفت گهر عشق اگر خردیاری
 قدم گزار بر باری خسته چون خواص
 صلاح خویش اگر بادت به صبح رقیب
 طمع مدار که القاص لا یحب القاص
 صبا و صلی شب چراغ بیا در آری
 شمع در آتش جبران سپید ساقا
 صغیر بکشت از سینه در دل خودش
 سخا که نیایی ز بند عشق خلاص

حرف الصاد

ضمیمه دلاان طعنه میزد بر باض
 در آن نفس که ز باض تن که باض
 ضرورت خردمند را ببرد سلوک
 پا بجاده الا که شوق از سوز خفا

صمیم محل شود عالمی که در فتوی
 که حکم رشوت جز دیدش امری
 ضرر میکند آنجا که سعادت مند
 که در تجسس اگر سحر کند ز صوفی
 ضرر و بطلان را که است آرد
 که فرق نماند سود از زیان
 ضلال محض بود در مذاق در کائنات
 بلا دلیل ریاضت کشد اگر مرغان
 ضرورت است که صاحبان بچنگ آرد
 به تفریح گلزار تو گنجی ز باض
 ضعیف بکشد عاشق از محبت او
 بیدار که بیدار شد از فقر
 ضرورت بادیه الحیرتی فراق صیب
 دامن حبیبه می افکند دمنه باض
 ضیا و طلعت یار از سخا لیاطی
 ز تیره روی شام فراق کن نفاض

حرف الصاد

طاهرای میر یک نظر افلاک باط
 ای باط تو مرا به اقبال و نشاء
 طاق ایران ترا نقطه چرخ فطاق
 صدر اقبال ترا صطبه ماه باط
 طره دگش روی تو چه در و در
 چهره هوش دوی تو چه با طهارت باط
 طبع ردی ترا طالع صبح است منوط
 ظلمت زلف ترا دجی شامت منوط
 طعنه انور ز روی میرت به بهشت
 نجات از لطف دهر روی بیات به طوط
 طبع نقاد ز روی تو کنه استنطاق
 ذهن و قواد زاری تو کنه استنطاق
 طینت طبع مرا خان جنت خلاق
 کونست نجات ترا ساعد قدرت حیات
 طرد ناگفته شود بود مقام موسی
 تیه ناگفته شود بود مدار سباط
 طالع حاسد تو نفس ترا ز کوب کبر
 عرصه دشمن تو کمتر از سم خباط

جمال دوست که رونق بر دین این مردم ندانم از چه بود جایگاه شاه رخ
 جواری دلاوری دستان مرا گزیده از همه عالم دین برای سپهر
 جهمه مغرب جبر است در جهان ویکه مار سیاهیت خفته بر سر گنج
 جهان دیک جهان را بر روی دوی جهان کنم حاصل یکسر زردم تا آخر گنج
 جانی ندارد جوی جبار نه ارد جهان سوا نیاز جهان روی در کار مرغ

حرف الحاء

جیب من که حیات است در دست زهر دوی که در آمد گشود با بخت
 جیات خضر در لعل روح پر در او گرش به پر چرخ از این نکته به بری
 حریفان سر دم زدن بخفت او که با خرد همه راجع گزیند از هر جرح
 حدیث موی میانش چنان محالیت که حل فیض و از لطف و نازکی بشود
 حکایت سر زلفش که بر دشت شمار زبلی درازی اگر موعود شود مزاج
 حودا که بر رخ عاشقان می بیند هزار در شود از جانب در خفت
 حجاب دار جهانی اگر رود در آب غم غرق شود در سکن سفینه نوح
 حجاب عاشق و معشوق که در خشت جی بر خشت دگر از جهان دل شود طوط
 حکیم اگر بچفت ز اهل درد بود خفا در آینه چاره جز بجام صبح
 حلاوت که سحله بکارش هر بد چو لعل شاه شکر است راحت روح

حرف الخاء

خوادم به تنگنای جهان سینه فراخ در خود جوهر و محنت این لاجورد کلاه

خزانه زخم مگر به ثریا از این ثری در به گاه چرخ کشم از این مباح
 خون دم کند همه آفاق لاله گون تا کنم طواف در این دشت سلاخ
 خرم خند بیای سر شکم رود چشم آهم رسد به جاده و بحر خم کند صرخ
 خروش و دغ خفته درین خوابگاه غل تا بکمال ریحیل ملک کند صباخ
 خشک ز باد حادثه گریشیه حیات بریزد بجای نخه امید برگ شخ
 خنده اگر بکنند راه طی مسافری غدا صباخ به حلل لیل از ناخ
 خوشدل مشو بداند دنیا که از خود گسترده به صید کان اهرن فحاح
 خاب العوری بغفلتم من میرحم حل الریحیل ملک با نفس الترخ
 خوارم و خادوان و فرمان بها نگار دهد اگر بنود سینه فراخ

حرف اللال

دارم از آتش بهادرتی درد دل که شتر آتش تیره کند چرخ کبود
 دور آیم بر با فکند شعله شود آری از آتش سوزان بهک خلود
 دل و دین بر دین و دینم که هنوز سر زشت من بیچاره چها حواد
 دلا بود مرا سخت ترک از خواد زانوش نرم ترک کرد بخت داد
 دیدمش زلف بر حاره و قم بقصر حور از دین گوید در آتش فکند خلود
 در خم زلف و تایش دل مار و دین نشینده است که سسله از دار خلود
 دوش لقمه که بیا از دل مادت بهار ترسم آشفته و درم شوی اهر جود
 در پیرت پیش افزوده و دادم گفتا بر سید دل نمک پنه خود مده ان کود

درستان سر زلفش بد را زایا میسر
 نه چنانچه زلفش بد را زایا میسر
 قصه کونه بی بیدل نتوانم که سرود
 بچون عاقبت کار سهانی محو د

حرف الذال

ذکر القلب ذنوبه و خطایای معاذ
 من خطایای بغفار ذنوبی معاذ
 ذهل العقل لما شئت خطای خطای
 تائب استغفر ذنوبی خطایای معاذ
 ذنب ما گریه کثیرت و عمل گریه سیر
 در معادم بجهادند گریه کثرت معاذ
 ذلت حق گریه بری ز کثرت ذنوب
 سایه رحمت او در دشت شاکت ملاذ
 ذکر رهایی حق داده دلم اطمینان
 عاف الذنب التی یک الذنب لاذ
 ذره مهر علی گریه کثرت پناه
 بخوار و مهر علی مانگر تنم لواء ذ
 ذلت و خاری مارفته زنده زنده بردن
 بر در عفو تو هستم چه گریه ای احاذ
 ذل حضرت تک الطامع من المظلم
 برگه ایان و نشان امر تو دارد انفاذ
 ذاب خطی و خطی خطی خطی خطی
 در خجاست تو نشود بیکر اصنام جفاذ
 ذوق غوث تو برد ذائقه راطم عذاب
 باید از فضل تو از نارسه های انفاذ

حرف الواو

راحت روح من ایغیرت حرف خوار
 ای بیهوشیک و بیدم از کده آمده بار
 روش از روی دلاری تو ام غوث
 حزم از روی سخن سالی تو ام خاطر دار
 روی و موی تو بیدار نکست برود
 تا سباز لاله رنگه ای جوی از تبار
 رونق چهره تو از دلم برد آسباز رنگ
 نکست زلف تو از رنگ بر دتاب از رنگ

روشنه کوی تو جوی خوش تر از نایم
 حلقه موی تو دل خوا تر از سحر ستار
 زلف تو ام برود به بهار دل و دین
 ترسم آخر بچونم بکشد رشته دکار
 در نگاری جو زلفی بنشینم سر راه
 تا جو یوسف به مقام کنی از مهر کار
 در بصری انهم از جو تو یوسف صفت
 ناله دایم فایر کنم از جان نگار
 رفتی از شهر و نوادی به لعل دایم
 برخ زلف تو یکسان بودم بیل و نهار
 رخ تا به زدیار تو سهیل بجهان
 تا به در تو مگر در دوزخ دایره دار

حرف الزاء

زاتش افروزی دوزخک شعله باز
 شب روزم گرز دیکره در سوز دوزخ
 زحل در سیم و تیر و دهر و دهر
 شش و شش است ز نرادر بهر کج باز
 ز کجی سیم کجی کار ز به جان دسرها
 کشتن به دهرش شده با هم دسرها
 زدم از زادی نشد رحمت شب در
 کو مریضی چاکه شود بادل زدم املار
 زده بر من غم شرف جان زخمی
 که بگفتی زنده در طهر از چنگ باز
 زرد روی گشتم از آنکه ندانم بر دل
 که بگویم تو ای دل از پیش آرم پرواز
 زار و مالان چه هزاران شده دواز
 کو بگویم تو ای دل از پیش آرم پرواز
 زیم اندر غم دانه جو طوطی جفا
 مگر این بار سفر کرده من کرد باز
 زخم خویش دل خسته اما به نشود
 تا بطلع ملکینم نشود خسته نواز

زلف محبوب بکف آری آری

عمر کوتاه دلم رشته امید دار

حرف السین

مرز بخت دل سودانی من کردی ختم دانا ایجا ر خدا داد بسی
 تر سودای سودای دلم گردد خاش در ذوق تو گر بر کشم از سینه نفس
 سفر گری تو از بخت غنا دارم نکا از قافله خیزد بخت بنگ حرس
 مرز از می غم عاویہ گیرم بر دال تا ببرم بهوای تو جو طوطی ز نفس
 بخت بترسم از این بجز خوانا به شک که بفرق لب خند کشی حرم چون نس
 سایه رود حله زلف تو سرنگه مات یکم مردم از این برده ران چو کس
 سوختم ز آتش بجز تو جو عاصی بچشم ای برستی بچه باز آد بغیر با دم روی
 سیر کوئی تو گر دست دهنیم شب پشت پا بر زم از شوق بشکر دوس
 سال ماه و شب و روزم گردد در شب تاب چون آشفته باشد بحر از زلف تو کس
 ساعه سعد سعاد سخن از زمین بخت از پد سینه و ساق تو بسین کردی

حرف الشین

شب یقین گزاردم بکوی باد و خروش ز پیر شیر شنیدم بگویش بید بخوش
 شب شباب سحر گشتن در صحرای دید بیا و کن مینی نه باش باد و خروش
 شراب ناسب بچنگ را و چنگ را بنواز ز شام تا بحری بخوش و بی بخوش
 شقا و شمه بقار اگر خیر اری شام و ملک فکار ابراه باد و خروش
 شباب دور فکرم نفسی کمی بینی کنی درنگ دادم بدر جام بکوش
 شباب را که شام نه تعبیه ز جنون بعضی کوش و پیری بهوش و بکوش

دو صفحه آخر این جزوه
 صفحه ۶۳ است که در بعضی
 جملات مانده

طایبی نیست بجز دانگ میدان سخن تا سحاق ببرد گوی بسین از دوطوط

حرف الظا

ظلمت غمخیز از ما حفظت با حفظا عن الذنوب و احراز حق الله و الحفظ
 ظفر بتوبه نیا به گن حکار اگر عیم لطف الهی ندادش بظاظ
 ظلم خوانده بقرآن خدای انرا که باس نفس رها میکند در استغاث
 ظلمات از که بری نزد کردگار قدیر تو خود بجان خود از دوزخ ابرار استغاث
 ظفر خواهی از این حق جمله در خوانند دانست تحسین و هود و حم ایضا
 ظلمت نفک و اجتهد بغیر عمل مگر بیست کمتر بود ز شوق عکاظ
 ظلال سدره و طوطی و جود و غلظت امید دارد بپند بپش از آن نذر و غلظ
 ظلم و خلق ز بار خطا و ناکرود برود از غمخیز از جهات و طوط
 ظلم ایل شود در شنا فی الله و قهر اگر خواب در آری سری در ایضا
 ظهور فتنه شود عابا ز چشم و زبان خوش باش و حد کن سبایا زالی طوط

حرف الهم

عالم هستی اگر بکسره گردد تو زرع سر کوئی تو مرا خارج قمت ز جمیع
 عرصه کون و مکان تنگ از سم ضابط بر من آتشی که بوسم دخت در تو دج
 عاشق خسته که از گوی کار افتد بر وجودش بجان ایستد از صریح
 عشق بر روی توام در در غرق نام اثری کرد که شمشیر کند در نقطه طبع

عالت عشق تو زین پس نشود چاره پذیر
از دل زلال بعلت کثرت تا بجز
علم الله که بیروی تو آرام نیست
در شب بجز تو ام باغ و اندوه صبیح
عاقبت را بکنه سیل عفت از غیاد
گر چه خلوت کرده صبر بقامت منیع
عقل در معرکه عشق سپهر از د
جای کوه نظران نیست دینی ضرر دفع
عاقبت کار من از بخت تو گیر دستان
که گردد بجز از سده دیوانه مطیع
عمر کوتاه سها فی اگر ادا کنه
بسر زلف دراز تو شود باز شفیق

حرف الف

غم زمانه چنانم زدل رسیده خلیغ
که لاله دماغ ندارد بسینه ام دماغ
غلیل قلب غلیم و دما نشی غم بار
ز دیده برده خروغ و زدل زنده خروغ
غراب بن مکر ز ره برستان یافت
که در بکر ببلبلان گزارد دماغ
غبار غیبی کرده دیده ام تاریک
که در فراق نه بینم دگر فراق از دماغ
خوبو بر کشم از دل جو غنای بکار
که در فراق پس از گل باغ ناله دماغ
غریب نیست گرم شمع جان شود تاریک
که در فراق فروزم بر آه بلا چرخ
غریق لجه عشق اگر چه خشک بزم
خوش که تر شوم از شراب و صعل دماغ
غلام محنت آن عاشق که در عهد عمر
زیار باز یار دخی بیاده در لعل
غزال انسی من آنجانی ز دیده ربه
که جز صابرست بیار دیش ابله
غنیمت است نسیمی که آید از بهر یار
سها نیا بود بر رسول غیر دماغ

حرف الف

فراق یار چنان بوده زلف
که جز به دو استقام نمی زلف
فغان که از حرکات سپهر بوقلمون
گرفت ماه مرادم ز دو درج کلف
فراغم شود بعد از این زلفت فراق
در بخت دردد که عمرم شود بجز کلف
فقد و فقر و غم و غصه و غایت و غم
ز هر کناره بقتل ستاده صفت کلف
فردم خون برف و خیمه و خجسته
بغیر پوست نهادم بر استخوان چون کلف
فکرت بچشم از هر طرف کشیده کان
براه تیر حوادث نشسته ام چون کلف
فراهم غم اسلالم دم بهم از یار
علاهی که نمی یار و ز کار کلف
فراستم شریک لوی صید و شلیب
فراق یار دلی طاقم زنده کلف
فردم بخیر یار خنده را چو پدر
که این معده را از سلف گرفته کلف
فرض نامه مراد می دهد زحق
که آفتاب سها فی شود بر ج شرف

حرف الف

قامت بهر فنک خم شود از بار فراق
کاش معده می شدی رسم فراق از فاق
قدم از سوز دل آتش فتنه در دفتر
در کائنات به زبان گر برد نام فراق
قصه شوق که در دصف نیاید به قلم
مگر از خون دل خویش نویسد مشتاق
قسمت هر کس که از دل چون ناله
ز آئین خون بگریخت نصیر عشاق
قاصدی نیست که آرد خبری از بهر یار
مگر از باد سحرگاه کنم استطاق

توب ننگ محبوب مراد است با فراق رخ جانان چه مجاز و چه عواقب
 قرب در قائم از شوق در آید بشاط هر گم آن بت شوریده در آید به عواقب
 قالب سوخته را روح روان باز آید اگر آن یار سفر کرده پس آید بر دقا
 قدم از یاد یار صبر فرد نگزارد آتش بجز مگر سوخته اندر عواقب
 قدر مقدار شب و صلی سها می داند در فراق آنچه گفتم بگفتم عواقب

حرف الکاف

گفت واقعه الهی شایقاً بقا که یک تشرف عفی نیاید بقنا که
 کشد شرار دلم شعله تا بچرخ آتش و قد تعی میزدی الخیر فی ذلک باک
 کتابی تو شستم مگر بخون جگر و عن حقیقه ماقوله کتابه خاک
 کفی الکتاب بشکاید بخون الهی اگر نشویش از آب دیده غنا که
 کنار دلم از آب دیده جگر آتش هجرت دهد بادم خاک
 که بگراد حوت فکرت نیاید جگر دیکه دود دلم از سبک رود بساک
 کنم حکایت خود را بخون دل خجسته علی الهی که بیا تو دارم استمنا که
 کنایت است از شرح فراق و فضا بهی حکایتی که بعد داستان شود ز خاک
 کسب دین و دل دیده با دره یار در ملائت تو آسایش نیارد باک
 کمال بی حمت بود ملک عشق کمالی حب سها یک خوار سوا که

حرف الالف

گر کس اوی ماه نگارم قد ننگ در آب دنگ ننگ در آفرنگ ننگ
 گردون دون گرم بگرارد با اختیار با روی دوی او نردم رو بر دم دنگ
 گردم فدای ساعد یسین و نیست از شربت اولسینه اگر آیدم خدنگ
 گردم فراخنای جهانم بر دنگار بر بن چشم بر بشت ام فراق ننگ
 گاه رحیل بر کشم از سینه نکار از درد بچونانکه و احسرتا جز ننگ
 گردی که در دود عالم بر آید ز کاروان تا در دوزخ گشت فرا بر بسینه ننگ
 گرد در دیار یار بگردم حصار دار باشد که با گمان قدم در فراق ننگ
 گفتم بفضل گل نهم جام می و کف دارد نه شد قضیه در برشته خور ننگ
 گفتم از هر نیره شد از باد هر گاه بر گردی ای سپهر جفا بشد ننگ
 گردون برستی گریه سها نیا بر خنک غم مگر بی از صبر با ننگ

حرف اللام

لعل لب نگارم یا تو ترا بر دلی که با لب عشقش مر جان شود قابل
 لب نیت خوشی که یک چشمه سبیل در راه سبیلش جان سپردم دل
 لبی دشتی که دارد چون من هر روزی که بکفش بر آرد رو پر شر از تحمل
 لطف و صفای و خوبی در طبعش خمر صد بار بار که الدین بشوید و شایل
 لوح درون خود را از نیک و بد بشویم باشد که کس بی نیشی گرد بسینه حاصل
 لختی نیارمیدم در خلوت و هلاش که ساریان ترا به تم قطع المراحل

بلا بسان زنجیرش بر خویشتن ^{۸۶} تالاف ملام روزی بناید از گل
 لاله در من قال الهجر آیه الموت الهجر آیه الموت لله در قابل
 لوم عددینا به در بجز سودمند که دل بر روز بلی تجزون بوم عاقل
 لومات یا صبیحی بی بکر سہانی بیشتر باوصال یحی من القائل

حرف المیم

محمدة الخصال از سر روده هوشم از آتش عوالتش تا حشر در خردم
 مبدارم چو مجنون غور لعل بگون گوشت مگر باسون بر بسته چشمم
 مستی کنم بکلم در روز و شب دمام گشتا شود ضم زان چشمم
 مینای می برینو به اولم بیکسو چنگ و جفا شبنم ادقیو شمع در شوم
 مخور چشمم ادم از کویه بجز موم از بارم بلویم در بارم بجز شوم
 مردانه روز یکدل پوشد ز طره خفان آشفته در پریشان دلان بجز شوم
 مری فکند بر دوشش از لطف تا ناگویش بجز شوم کرد تو شش ضحاک مار دوم
 معمر از برایش جان یکم خدایش در درگی از هوایش دارای نیستی تو شوم
 مویش چون نار شیطانی بلیش بگریه من در میان حیران زان دیو دزدی تو شوم
 محرب باد فاعل گردیده بجائی بلی بگو سہانی تا در رهش بگو شوم

حرف النون

نردم به گل بدین تماشای چمن به تماشای خشت لاله بچشم زدن
 نیت بافته در رخ و طره و چهر تو مرا نت از سر گل و سبیل در زکیان دکن

نغم از سر کوی تو بغردس قدم ^{۸۷} نهم از سر کوی تو بخت مسکن
 نقد بیل دبی گل و عوای بهار بحضور تو نشو در دغ و رنج دغنی
 نکبت زلف تو مطبوع نزد شتر تار طلفت چهر تو مطبوع نزد ملک فتن
 ناله داسفا بر کشم ای یوسف مصر از فراق تو چو یعقوب که در بیت حزن
 نادر جان زندم بیتو انا را ازستان با بر دل ندم به تو بهار از گلشن
 نیک گفت که در نار غمت آرزو کن لاله سان بر حکرم دغ گزدم بچین
 نوح را کشتی امید بطونان فکند موج اشکیم که از دیده ارد تا طلی
 نیشب رو بسحر کرد سہا و سپهر دیده برد غمت از بجز تو بر چشمم

حرف الواو

دانا یک ایما که دار پیری رو ای سر و قبا پوش و عکری دکن بر
 داله شده ام بر رخ ماه تو جو عروا در حضرت خورشید فروزنده هر کو
 وصف تو به یک رنگ و اتفاق نیاز در نطق و بیان از دوزبان کلک سخن
 وصل تو مرا آتشی از جنت خردی رضوان شود از روی دلاری تو مشکو
 وصف تو وصف صفات توان کرد در سیرت اخلاق به ادق خراسو
 دامن بر حال ترا کرد دست بیابید یکبارہ ز عذر را بکش پای بیکسو
 دالیتک فی الله داغیتک الله در روز جزا بیتو بنویم سویی بیتو
 داله که دیوانگی از سر نگزارم تا بر نهی سلسلام زان هم بیکسو
 دیرانه دل رو بهارت نگر دارد در بجز تو از کردنی این طارم نیلو

و طراطیچو لاله میدان معانی از چنگ سبائی بصفاحت نبرد گو

حرف الحاء

هر آنکه خسته نگردد دلش ز ترنگاه ز سخت عیال او در زمانه وادیدگاه
هزار نادر جان سود بردل آن نمده که تیر غزه خوان کند لاله نگاه
هلال غزه آن شاهان کج کلم که آفتاب خرد را نشان دهد ز طراه
هلال آن نمده از صفا بخلق فلک که جفت ابروی خواند از عارفان
هلال سبزه خط پیر معانی نشود بگرد چشمه آب حیات مهر گیاه
همای چاه زنجیرانشان بهل یادم چنانکه سرشاسم ز چاد چاه ز راه
همی هوس کند اندر زمانه مرغ دلم که آشیانه گزارد کبوتر ترانه بچاه
هزار بار بنالم ز بهر لاله رخ که بارش نبود لاله را خردم بچاه
هزال و ضعف و پیریشانی و کلال و ملال بقصد کشتن از شمشیر کشیده سپاه
همه کس دارم اگر بر تنم ز سینه نفس که دود آه کیهانی کند سپهر سپاه
حرف الیاء

یار عیار می ای آنکه سراپا ضعیفی نو گلی چون تو بخوبی ندانم در چوئی
با نبرد رده بدان چنی همچو منی یا نیند بطافت چو توئی همچو منی
یا عدلی بک تشاق قلوب العتقی با بی انت و ای صغی یا سمنی
یعنی الله که بی روی تو آرام نیست در غم زلف تو باشد دل ما را وطنی
یا دگر بوی سمنای تو هر که کند شور شنیده اولم آشفته کند انجمنی

یا سمنی تو اگر بخواه کن از سرباز با فروغش به گلستان ندمه با سمنی
یکجهان جان و فیر از تو قصور نکتم که بکنده ز صفا جان جهان در بدنی
یا ذرافت بجان کرده مرا تلخ مذاق یاد آفاق بنارشد چو تو شیرین دخی
یکم العقل بان اکتب امرار العشق چون نگو میگویم جز تو ندانم سخن
یک یک حرف می کلام میگوید آید در نام حسینی و بصورت حسنی سجد بندد

غزل محی نقطه

حاصل عمر مرا گاه حصاد در رسد موسم ماه مرداد
لاله دگر اگر امداد دهد ماه مرداد دمه گاه مراد
دل خود مرا در دو ملال در رسد گودیدم عمر امداد
سود احوال مرا حول اله مگر اصلاح گمارد که داد
در هر انتم که اساس علم دود دهر آورد در داد و بدلا
داد را داد اگر داد رسا رحمت الدائم عم الاحسان
در مدار غل و دار امل صارم البر و صلاح و سداد
همه دم در همه احوال مرا رحم داور مگر امداد دهاد
در دم مرگ مگر مکرم کرد هر که در سلسله اهل و داد

در همه سال و مده در دور
اله و در دسهارا مر ساد
تمنای بوم السبت

قصیده در مدح علی حضرت خاتمه عصره علیه السلام

چه نیا بمهرای ای بت سنگول میرزا
کجاء از چشم ملکوت برودن ناید ز غری
خداوند آید آید آید آید آید آید آید
به دفع کند چشم زخم عاشقان چشمت
نونا بر اهل زلفت از دست زلفت
چه طبع خالص دور اندیش در اهل تقصیر
خدا میداند و منم تو هم خلق دو عالم
نور شمع بر دهن رنگ طفل دیوانه
مرا چشم زلفت طوفان خیزد و جنت درم خیزد
بهر طوفان دور آید چشم در میان
دو جنت اطلسی در دلت شکر
نور چشم میزند جنت عین عین
نور در زخم زخم از هر سو در سینه صاف
کز دلت جنت دایره دم از رخ درخت
خود در حشمت چشم است و کشته لب لب
نگه تو به است عهد باقی نیمی داشت
دو لعل را جز از یک بوسه نتوان کرد و جدم
بچین زلف کنین چهره کنیت بدین ماند
خلا را عصمت که عودا عود را چکر گوشه
همایون دخت مرصع خاتم کما شکر
و طبع آسمان در دکان از لعل خاشاک
نور کوه مهر جبین پاکش در دلت در گداز
در آن محفل که بحر نور و روح الامین باشد
بنای لوحش الله شکله خورشید کعبه و خطه
عجب نبود ز جنت جنتش بد بوطن اجماع
نه کوهی غلام او غلامش هر قدر غلامان
الانا سوسن آرازه با آن که در زبان خاشاک
زود که دیدت بیوسه چشم دوستان خوش
مجدحت گوشت همواره لطف بیکان کویا

لیا علی

قصیده در مدح طاهر الدوله

بنا آورد بهشت است بهشت آفات اما
بنا دی کس نیاید دست باطله فلک بر پا
مگر شوریده سر کا خاک سار و سراز
صنوبر یا قدش ای فرخ رویا افزین
گل از بغیب کرده عاریت هر چیز حق
گرفتند از سلیمان بیلان هر چیز جفا
فرز نقل با حکما حیات فاش از سر اسکندر
شقایق را دایره است درم از غم راز
عنادی آصف دارند در حضور تخت گل
صبا یوز اسف و مانوی در طبع و نردمرا
عزیزن تماشگر که یعقوبان عسکری
بجس یوسف جوهر می جوید جابرجا
بجو دتخاف فیما غور در جلوه هر مرغ
که زاهنگ فلک گوشت بود رشق موسقا
بعینه مرد و حقان شخص الطالیس را ماند
که جوید مویها از برگ از خاصیت شایا
زاد چون خورشیدهاست باخترشید دور ازین
سمارا آفرین قدرت غلام کرده دران
مگر عیبه است دست طبع با دکلش دایه سینا
که برگیرد از خم ترغز و بیه الوان
مگر عیبه است دست طبع با دکلش دایه سینا
چو مرد ماه در راس ذنب تابیده گرفته
شکوه با نفیست بر شام و ساقه سرتابا
کمال خود اگر در بذل مروج است و صفا
زین بنوده ذخیر خویش جنت داده رینما
بدی اگر کج مکتوب زین را در شمر کج
شده جذره هم از کج جانم کج گویا
فرزدق ماکل بیل که هر از است با اخط
بعیق ماکلا صاصل کرد سار با اخط

شقایق در بساط باغ جفت دامن مجنون
بخشش در آن رگل بر گنجینه بیدار
صبا از ساقطات صفی ساز دور شرور و قی
سحاب از ساقطات قهره دارد و شکر دریا
شتر سبل چو در دریا گلی حای حار مژ
شجر غبر در دریا و دریا و در جای بر سر ما
گیاهی بالعرض ندانست و حال عشق چون دخی
گلی بذات مرصفت و فاطمه اکبر چون خدا
علامت جوی شتابت کیک که کوه چون خاله
سحاب در حد و برق و باد و باران سبیل سار
فکها از مرد مینی که دردی اختران طالع
الا قد قذ قلبی حسرتا من مشر الهدهد
اما تجری من الصم الصخور الرشح والرح
اما تظفر اما تفرح اما تشرب اما تطلب
اما تخرج عن الخدع اما تضحی الیهم
غیظ را بطل جالت فوق و الهود لایعنی
تنوع الطیر فی الاعطاش و حلا این من طیر
و فی الادراق اسرار و خفیات فی نظاره
طیور داعیات الخلق فی الحرف فی یسمع
کلوا و اعدوا لا تعدوا اما تصدع باؤهم
اما تفصک اما تبشر اما تبکی اما تندر
را نگور و صهارش زد حلق و صهارش

آنی الحی نقاسیم و فی الصنع تماریم
من الصنع تماریم عن الوصل نقاسیم
زبون سوسن آرزو دینا کنگو دارد
پس اگر کتا حنی دی شد حدی شام بخت
ندارم سطله بر تازی که در شخت
عجم شتر تازی گفت طلعی را می ماند
دیکین من لسان مدحی را که شتر دلم
من الصعدان لا تخزن اما تفرح بانو
عوض این گلشن این گل بهر دین بهر میدان
تو گرتازی نهانی یا صبی یک عالم من
بصد آهنگ می ناله بچندین رنگ سیاه
ای رویه ای گوید ای جویه ای بوی
شعاع کعبان در سبای اسیر بهر مایه
قوام ملک و ملت قایل قریضه بوف
ظهور الدرد و صباغ الولا بهر کا صفا کس
جوال اندر کفش آید از غریب بالجملة
خالش صورت ایمان کاش می جفا
زبون طبع نقادش زبان ای انباری

زهر و نفق کل کلا و طبع و رنگ کل حاشا
چه سود از چشم ناپیدا چه حرف از گوش ناکوا
و عین از جیس العقی و تن طره الایا
و صا و اتریب ما یعنی غنا یا یا ای
وزین پس پاری حوام حق کفین هر دای
که بازی اند بر سر کلاه کهنه بابا
کامیج کمن روید نهال نونه بر عیا
مع الوجدان لا تبخل اما تمل یا تجری
جز این جفت این جبهه حضرت در کسفا
بهار آمد گل آمد بیل سیر آمد بر شد هوا
تدو و سر و دسار و نبره قول و عز و باد کجا
گل و بیل حریف مل و جز و کل مینی تلقی
چند و شهای تاری خلوت پر نور و لایا
نظام دین و دولت لایق تشریف کرنا
ستی یافت یعنی من سماء تنزل و سما
فقیران را با کسیر نظر می نبشتد استغنا
جلالت عبطه در این جانش قبله دنیا
رجب و ذی قعدش و ذی بوعی

که چهره سوراخ کنی تصویر انبیا
 که گشاده اموز ادکای انجیل پوختا
 پنگ قد قد است شک قلم وحدت
 بجنگش کثرت جهان لوبانده
 الا ای شده که خضر وقت دوسای رانستی
 لب آب بقا بشو آن چهر هر سوا
 همان کوینه در صحت اگر جان کرمها
 که در حق سبیا گفت یا نطق یا ملکا
 بتائید است یزدان از آن حکمتی بدو
 که شویا است نصائدت نایب خنده در غدا
 ز مشرق از صفای دل بریزای علی انور
 ز جابا توانی رفت پس از نوره جلیفا
 ضعیفی بلیغی که هر دست توان گفتی
 بطق و نظم و نثر الحق نه بطلیت نه بکجی
 برین حدب نظر هر جا که بر خیزی پخته
 تخت از دل در فایده بر خیزد که آمتا
 توشایی ماکه ای تو ناهای با سوا تو
 دل و جانم فدای تو تو خورشیدی و ماهریا
 تو شایسته هر تو شایسته خلد و غمی باقی
 ز تو مستی و مستی اندک سواد و نادما
 تو با عیان بصفت اندری پدلترا کسری
 تو با کثرت فرع ز اهری همانند مجنون
 تو باو عید اصل واحدی الهامی ماما
 بنزد بایزیدی حاتم عصری که خوشی
 بدست و سعیدی و نعم عیدی که عیجا
 لایق الدار باینها تو گر بر تخت بنشینی
 تو باید صراط و کلین باشی بهر صورت
 تو باید صبر کردی و دل و لاجرم بر عیجا
 به جز اگر است است چون مرای خود همه
 تو باید صبر کردی و دل و لاجرم بر عیجا
 بهر افکنده عقل از بیم پیش شکو حیرت
 سرایع زبان در کار باشد جز بهر حیرا
 و زیری بهر تشریفات شرده و صحت
 ندری بهر تقریبات با بر مید و ادرا

کمال جا... و خورشید مظهر است کازمت
 ازین پس پای شورش رسد بر تارک شفا
 بگو اکثری شبه است شرم کش سدا
 نه دشمنی پذیر درخش مدام در سودا
 قصید که بغیر المضامین
 گفتگوی عقل میکردم دلم اندوگین شدی
 در جنون خویشی شک و شکم کنون یعنی
 حق به تقریبی سلامت چون بود از عقل
 با جنون عاقبت سوزی دلم کنون قریب شد
 من به نال دل افتادم که جان باقی باو
 چون میانجی دیدم ما و حق چه عطفی شد
 عشق آتش زلف طریقت و ناله این بوم و دیو
 غیر دل کا زل کمانی که رو خود دردی شد
 گفت من سلطان دارالسلک دلهای عالم
 و هو ذوالبطش شدیم و لاجرم نقی کیم شد
 شربت خان در از خون پاکان شایسته
 چون خطیر سفره دم با شیره جانهای شید
 گوشت عشق و مقصد در شست و دوا کسرا
 این صمم ناری جان سم از این الدنیا شید
 عشق خود را بار خیز نیک حد تکساریا
 هر دو در کمال میکوشید خود شوق آفرین شد
 مرد اردی سخن بام نشین باش و گزین
 جیح اگر هر دو در دوا هر دو در شوق شد
 اندک اول کاشانی بود دعوی دارا
 هم در آن حضرات علاج از غیبه حل این شید
 آن فقیر و مضطاری که اتفاق یاردهم
 در روز دما و سیحان در گردن حمل المین شد
 آنکه هر گردن با عواصم و دما که باقی
 در زمین جویای غیازی با دوا و خیز شد
 صلح بط مصطفی با یوسفیان در قضا
 بود از به امدی تا غلظت انقض و دین شد
 نیز مثل مرضی از بعد آن یاران جانی
 تن بکشتن و ادان کش که یار و دین شد
 طایر خوش آستان عین الحیره
 ماند چون به بعضی شب نشسته با دین شد

مال او از شک حال او بغارت رفت زمار
 دامن از سنگ طمان تا حشر بر دشتین شد
 او خداید چون کاندلها صافی چو شمع
 جبرئیل عقل ایگان بر بیغای چوین شد
 تا شکارگاه او شد سرکجای پا کرد
 درند دمت هر دو یکا نه دقت آستین شد
 یار بد را قوت تاثیر ظاهر بر نمود
 بر خردن از رهبر دانی نیک را نوی شد
 روی خردن از چه حوهری بر تافتگان
 بهدش سر مایه خسران روز دین شد
 بلم با عور را سرگرمی اقصا د ساله
 از قرین سود بیا حاصل تر از ان قضی شد
 نخل بنو فوج از رنگه ریو بهم بد
 در گشت از شد خود بخود دیو لعین شد
 ای «دستی مردم دینی» آن چو کینه
 کارزد دست خود گزشت کنگر ای زین شد
 از پس جعفر دین یو اب طالب با علم
 این زینت خاص بود افرام الهی شد
 دست از دیاد دست راغش بود باید
 مرد که پایست طود لعل و شیر و انگبین شد
 در حرف کرد اگر کار تو باخت اوقفا
 در بسی تبت جعفری تو با جو عین شد
 سعی بطالع هر دو کار را بین کرد
 سوچی باشد که کار را بر نخته شدن چوین شد
 دان سوم چند بیت یا تو فی حق و طوطی
 در زلف کاندلری مکسر بر ای انگبین شد
 مال دنیا خواهر را معروف دارد به خوش
 تا ببر کامی است کین را و پندار آستین شد
 نشود و بوی جان این چشم سر چوین کرد
 جوی خوشی در دودن جایست به ارچین شد
 خون مردمی خود دیده حرام از کینه
 مال خلقش در بدایت رفق اعمار دین شد
 هر چه بینی جنبه دارد بهد و مصلحتی
 جنبه نیز اختیار ای است و حاجی طوطی شد
 جنبه کار از خطره آه بهر حق و
 دان اگر جنبش بطول اصل و حق بهین شد

هر چه جنبه فضا را در کار باشد
 کینه سخن در جای خود در نزد این شین شد
 جنبش فضا را به هر یک از کونان
 دوسر ده که بر فضا که خود که راه بین شد
 نفس خودت خشی نشانی گم نشینا
 زانکه در فضا فیکه به بخوی لغزش شد
 بر تشوین موحده در است گفت دنا
 چندی اثبیت بهم دار کان کین شد
 درنگ گنج غلغلی از بهر سلاک به حق
 گفت دنا در نهایت طوطی صحن شد
 انگشتی نیک از در چاه با شنی جانمند
 گردن بلین حرم زینت عرش برین شد
 عقل اول احمد رسول که در دنیا و عقیبا
 هر که باشد جز خد از خردن او خوشه صبی شد
 قصه خدمت داشت در قوس صحرای خونی
 رفت در قوس سرفراجه لعلین شد
 گفت دنا انگشتی بود به با حق در شب
 روز چشم از غیر حق پوشید و جو حق صبی شد
 گفت صحت مرخصی در دمی حق و صحت
 میزبان خوشی بدینی خوشی میها بر گوی شد
 چونکه عین دلام و یار شد صبی راه
 در ترق طو و اودن دقا و دین شد
 همیشه دشت چون روح الای در چاه
 غلغله خوار خرد جانش او بلی و آخرین شد
 دمی حق داد در ایام ز کوکودا در عمر
 خدمت جلیق طوطی شرح دمی مستعین شد
 بهره خدمت فزون شد آصف این خیال
 نماز دنیا عالم مستحق آخرین شد
 نسل ای در ضلالت اوقفا در خود دریا
 تادد استغاثم خلق از رخ بدو کین شد
 خلوص اخذ نمکد ای که محمد دم ملائیک
 لا حماد خدمت مولا ابیر الو صبی شد
 جنب از دمی غم باشد علم در سنگ گون
 دوزخا عا ابل آنیک ادیس پاکین شد
 روز به کجی نه شد از بهر خدمت زانیا
 تنیک از امل بیت خاص غم المرین شد

گشت لماندن به دش با صفا کتای
 کلاه دانا رفیق و راه پور آیینی شد
 چند موش را فقط قطره کردی با سبانی
 تا خدمت دشمنان نیکو دان ایمنی شد
 باز از پر دار نماند زهری چون پر نودنی
 بر صیدش گر به دست و پا نترسیدی شد
 بر صید طغیانی طفلی قتل ناله جو میل
 باز به بدستی بانی اقبال طفلان کنی شد
 هر گسیختی زهم پروا جنت حق
 لاشه اش را بگل خونی یافت ز خدمت دینی شد
 بوی جبری نماند از اصلا اصد و بدستی
 کتر خیر ظری از ارحام در حاکم دینی شد
 ای خوش آن عو که گوید به کوه و کوه
 ذوالفقار دینا در نیامد و این دینی شد
 نفس حیدر گوید ارد ذوالفقار حیدر
 نوبت اخذ عینی آید که قطع دینی شد
 جو حکان خویش را طهر قدم گوید بگل
 نوبت رنج جناح عود در غش زمین شد
 بال بکش نهد و بگراید ز میمنه و می
 از چپ و راست چون کجایندین می شد
 چشم آن دم که در میدان جنگ خون دینی
 بیغم افسان او زردگون بگل گشتی بدینی شد
 آن خاها گون چون هم کرده اندی دریا
 از دای جسم جهان او با غار آهنی شد
 آن سکه آهنی سم را بهنگام جانش
 بال دم از بگین بکون صدم آینی شد
 بیغم گندم یافتی توان ز خط مستقر
 گز رد یکو هم گز بر فقیر مستغنی شد
 کس چشم بیغم از به خواه دین را در کار
 جنگ دارد با فکد چون حق بر او دینی شد
 دست دبا ز دینی باز رحمة اللطیف
 وقت تنگ کنی زدن تر باک بر او دینی شد
 از دای شرک او بار موهبت پرورد گو
 دست و پا دین نیازم وقت ترنگین شد
 پیش از بارگ آب از چشمه این آبجود
 نامه اند صفا کل را بشکست ایمنی شد

جوشش صفای زکرت این که در جوش
 تر شد می رابد بر دند از ترش این حریفان
 جاهد جاهد که بجهت اکلایی چو دزدان
 آخر از نقل تقابلی همچو ان گوی خدین شد
 بهره دانه است بیکر بچو بونهم دین
 شعله از شعله بانه خست این عین شد
 با جزن دند به خوش بری تنه در خسته
 کاین قوت که جو زنجیر گمی چون زدن شد
 یکد به همدی اصلا نماند چه لقم
 در جزن خویشین شک هضم ازن یعنی شد
 حامی تو حیدر با صفا کتای

بناصم

ایچرخ ستم پیشه ددن پرورد
 از ناکه ام کین کس کین
 زانست که کرده جوج سرامیت
 در راحت مادر می و در نایم
 اگر ز بجهت است کین تو با ما
 بیجانت و دولت کین مغز اید
 خاکستر اگر آینه رنگی برد
 کما زانیه کین کشید خاکستر
 و آینه دنده اند خواجه
 کما ز خدمت سنگ سازش مغر
 زانتر و بگزاف گنده لاف
 نپذیرد از آن بگزاف ز شور
 نفع تو تر است گرد دین لادان
 ما را چه شایست است پس را خیر
 ز اختر بنویم خسته خاطر ما
 جز بر ضرری که زان بجا مان در
 ما را ضرر دفع نند عالمی
 بر خویش که عالمی بر خود بر
 ما زان خودیم تو از ان ما
 بل زان خدایم چه بیکر
 در طبع زرقی ما که بر صلوات
 به کچه و دیکه دولت و اعلم



خوارشید تو در ضحی موایمان
در بحر کج را دقت نه را
گویند بطبع سر دین است
گر پیکر است از تو در گردش
پیکر که اگر تو نه ز اول
دیوار نمی حصار چون بندی
بر ما پدیدت چون شود آرزو
با میل تو تبدیل کندش چون
در مادتو خلق عام ادب است
و فیض میا نخی از شری تویش
خیاض بهی الهی چو است
پس شبهه قطع فیض او سبب
گر باشد بود و دولت و صفوت
دین قصه باز گو نه در دین نیست
حق فاعل حق را بود در فعل
در فعل با عرض کشتی خواند
شاید اما بقول من بنده
غایت عرضی عذای هر خود نیست
در اگر گزینت هر قسمت در
نمایه خزون که زنده در
در مده دیش کن چو من خبر
تست نکشیم پس ز پیکر
در پیکر خود پای نا آخر
بر گرد و کجاء در محشر
شوئیست چنانکه خواندیش مادر
در خواجه نبوی تو جوئی چاکر
چون خاص بود کنی تو کرد فر
اینا فاصد تیر در میان بشر
کشتی در سطح در قابو در خط
دعوتی تو باطل کند و این
پس فاعل موجب است به کرد
کار قصه است ترا از مادر خود
وز بخشش و از بر دین گریز
تا عرض کند اصلت کو هر
در معانی باقیال و در مقصد
نمود و حکایت حق مکر در

با خویشش به ادب این نظر
پس کرد ظهور در محمد اعیان
لیکن تکرار در تجلی نیست
در نیز تو شمره به پیدائی
آن نقطه که در قوس صعود است
منظور از اولت البته
جز تو بنو فرمان دهش در حق
فرمانده پیشه در گزاد پی
در خلقی نهایتی است با جمله
صانع سر کار با که دارد پی
سوی که فرستاد از نزد خود
خوانده است که امر به همان
نیز از ره دوستی بر بخاندیش
هم ببرد گردش بدست آورد
هر روز ز لیلی دل یوسف را
و ان بانگ دای در داد کرد
گودیده به نیست طرف خویش انو
در در صدای نیز مؤمن را
تا به تجلیات در نظر
هر صوره ز نو نه حد دان
هر جابه به حقیقت بود پیکر
در قوس از دل خطه دیگر
با آنکه دیده چون بودی مورد
پس پیشه دری چو مانی سرور
گر دیده دری یک کور بگر
ز افلاک در حاضر عرض و جوهر
گردیده دری یک کور بگر
پیغام دنیوید حکم پیغمبر
بظلمت و فرمان نظر و محضر
تا عرضی نفس را کند باور
تا بانگ شد چو نقطه از پیکر
خستی که بفریاد شود منجر
پیغام مطهر دهد غوغا در
پس گویش نواز بر دوازده
در غیر آید کشد بر نگستر

از جمله نفاذ بیلا سازد
 در دولت جایش نشاند
 تا بشود اقصای نامایش
 تا شرح دعایش بکشد
 تا عرض شایش بکشد
 اگر دست نه داشت عجزی
 در همه خضی بکشد
 یا جزو نظام کل براد کل است
 عایت عوض خدای بودان
 مقنون شود بچویشینی
 دبسته که نفس از چاه خط
 غافل که خدا بر آرد از کل کل
 در عادت دهر را بخرق آورد
 در رای به تکیه به جملش
 آنمور که با خیال نوع آمد
 و آن مادر ادبار نه بدیدش
 و این باشد بود هست از گنج
 مستعد بوصف دهر بیدار ۱

کار از او بر ندارد اصلاح
 یعنی که اجبه با کز
 دان تو بدان این مستقر
 کاین بسته نامت بکشد
 کاین خسته نامت از قلعه
 تا خواسته دادین بکشد
 الا که بکشتی به بند در
 کار علم تو بر ترش فر
 از خلق بجزیره برگردد
 معزور به هر و خاف از ادر
 جان خسته که حلقی از که خواهد
 و آفتاب روان نجوم بنور
 از عین حدید بر کشد عهر
 از کام جل فرو جکه عهر
 بیفش از جنس جانگزا اذر
 چون دهر زبون شود جو ز راند
 وصف بزم است لایق در جور
 تا فرق کند صور ز صور رنگ

فرق صفی نه غرا از اید دل
 در جود ذات حد و مر باشد
 عدد و بدون ز خویش را بالذات
 بتای ادر اچنانکه خود بستود
 یعنی گز کن چه میدری اقل
 تقلید خلا اگر نه در کار است
 ایت قصیده در مدح ابو عبد الله جعفر ابن محمد الصادق
 الامین است

ای بدل و جان فریفته پیکر
 پیکر لاغر نشان ایالت
 زل هو است پیکر فرج
 خون دوباره بر جلد و مو
 ۱ چهره لکگون را جاده پرخون
 ۲ در طلب حظ بجزیره چون چمن
 ۳ در هر سوی زلف نرجه چو چکان
 ۴ باز بچویش ای در غزل اید
 ۵ بهوش خرد با حق به عجز
 ۶ سهل جفا یکست که عاهد بند
 ۷ اذل بفرض بسته و خورند
 ۸ خست خست میوه نر و نر
 ۹ صنف لطیف جان دل

شیفته چون نیست به پیکر
 میکشته رنج داری پیکر
 حفره سیکن بلاش و فرغ
 خود تو گلش میشارد بسنبر
 ۱۰ است قفا میخوری که کا دلبر
 ۱۱ ایچ نیار خاطر از جوهر
 ۱۲ از خست خست میوه نر و نر

قصیده در مدح صدیق صفی زینب کبری علیها سلام
 بوی پورا لختی ز خواب نوشین بر
 بگشایسته یکدم ز سکر و نشین بر
 سبزه زده مانده بگری باری
 بر چه برون دستی به امن رهبر
 در دست کونته شد ز دامنش پورا
 هم که ز رهبر به گم نکرده او سبزه
 سبزه گشت پای بر جای پای او بند
 نفست و انگه چندی ببال جان بر
 جا زاده شد پیر پست و پا تا
 پیر امید و پایش ز بیم به گز در
 در این ره پیا می خورد آن در شو
 تا که برب حرف از حکایت بداد
 یکشب در ره پانه بمعدت باری
 مردم بر تر باشد بر نیت از حیوان
 در جو لا خود ز مردمان بگیرد
 گردد در نزد ما بخت افتخرد تر
 در کسی از ما خوی پیغمبران کرد
 افزون گردد در نزد حق بقیمت
 زیر مردم خوان جان را باشد
 در مردم خوان شد صدای مردم گز
 دینی دود آفر در مانک پزیردی همان
 که ز ما پیر خو بگیرد در منش با خر
 بشطآن با ما از که رفیق مشفق شد
 بگری جری ادم راستندی از هنر
 صبیق حیران از جمع و ز عطش فرود
 خوب منش صورت حسن دهر عمر
 خود و خوی قوم صنم کن ظاهر
 لا جوع نما کار صمد بوی مظهر
 بیه حفظ نیت شعار خود سازی
 تا مظهر او در ره شامی از قنصر

در هر زنده بخوبی است موی است
 مکره موی دیگر میل و مستی
 دانیم در هر جا بنامی او موی است
 او جوش نیز آنجا ناب فروغ
 یکجا می رانجر السیوة گفت تا بدون
 معن و صدایش روح کف و دین اید
 جوش دریا چون باد آید
 موی از حبت موی زلفش می سر
 بالا گیر در تبت که بجز رب خوانیش
 قهرش موی موی ز لطف جان بد
 چون با نقطه قوشش غنیا بودی
 آن زودق در بحر الدل ز لکر
 در آن در بیا شد جوشل حق موی
 موی در جنبش از جمال دبی لکر
 باری قوم او در نزد دل زده ای
 کما بجا برقی خاف عشق و مشعر
 با خلق حق ما را خلقی باید
 تا جزوت با کم بنود یکسر
 در حق کس بودم از خلقی موجود
 امر مصلح جهرا و در سبب تو فر
 پیش افتد ماضو حقه خلقی از خیر
 تا شریفش بخشد به کار تو فر
 آن نشیندی از نه کردش معراج
 این فرمان دادی به پیر و جید
 یا نشیندی کونته نظر چه بگوید
 فیما بین دعا عذ مقول و مستأثر
 گوید خوش بودی فرد و قول حق
 و ز ما دین بر شکل ماکر
 نتوان گفتن حق به بافتن حق
 در قول اما چون ادب کنی عودی گز
 مظهر بودی حق را در این صفت
 مظهر باید دیرا در این صفت و جز
 زینب چون او گفتی سخن بلا شبهه
 شاه خصمان را دی در سحر
 مظهر او را باشد و له بطبع و خو
 مظهر کبری سر کشته و خیر

و نیز که علم شاه برده به مهره
نطقش بر عرش به کوه ما مستقیم
مردش خواهم خواندن دین سخن بکی
اصلاً نه بشم می از شفت معذ
آن نشیدی کانه خط خاص حق
به مردان در اول توام محشر
مریم بیک از جان بر آرد بر لب
اول قبل از مردان طبع یا فقر
ز نیم عابد زاهد شریف نسبت
عالم عامل کامل طبع در حضر
ناطق باغ ساق شقیق برکت
عادل فاضل باذل عقیق در خضر
طلیب طاهر زلم مبارک دیون
سید سولای ادا اقصی و دانشور
نخل را حیدر کفی به نغمه
خواهی بنی پس مظهر ظمیر راجع را
تائیدت اردماری بوقی ماقدر
از مژه صد یقین آتش صبر آیت
زینب زینب زینب دیا که این خیر
یوسف از صبرش گر از یک یک است
ندانم به اصلاً برنی نجستی از زاور
بانش آموزی شهره در دانش
گفتش اول دانا نام بحر دهر
میز گبری در سر قنقیر لاله ام
مها یعلو یعلو الصاحب یوم
لبط فیض کف ز حجه سوزم
دردان نفس غیا بچاره می برد
منطق کشتی جذرا هم بر لبش
تاقصه بنی از لطفش کند بایسته
سود بخش حجه در اراک خوشی
بارفوق عطا بر نقل ما میده و منجر
در افتاد گناه برادران صبرش
کرم صدق التان کانه زمره شرف
جبرت دارم از خور که چون نشد تیره

یا در پیوه عصمت خدا نشیمن گزید
در آن بلوی حتی ز دیده اختر
یا این جرات کسی را نه دوست اصلاً
دون معجز را اصلاً نبرد معجز
شاید بهتر باشد ز نیم دجوا
باید بهتر باشد ز ساره و هاجره
تا علت باشد به وجود عیثان
چون جد و چون ابا و قتل من و مکر
آنها را جابر فوق سینه را زهر
خود را تخت زهره مکان شد مظهر
ای کار فرخ خاص و ملحق قلم
بودی دره برضا بدین بهین گوهر
حذب عینی برکت بهائی بکجا
نیش خد صبرست زدنش شد مفر
از غریبها راه حضور حق جسته
جلال کا مرد ز انجا بود ترا محضر
آنجا برسد کسی که ز نام نداشت
لطیفه خا برگو غلام ما مظهر
تا بتسانند انجا بدین صفت بازم
دیدان سازد بهرم فرشته و دفتر
فعل فعل فعل فعل فعل فعل فعل
فعل فعل فعل فعل فعل فعل فعل
قصیده خرا در مدح صد یقین کبری افاضه زهر اسلام علیها
دل نه بوی جهان فقر و فاقش
فقر و فاقنا زمان بجنه در عاش
گرچه غنا در کمال عون و عمل شد
الحذر از فقر فاقنا و در عاش
فقر و فاقنا خود عطی است ز بیداری
شکر کجا راست بر مجای و عاش
هر چه در صفا کون است نیست
نعمت میده ده دن نه بد و عاش
شکر سر و چه سجد است مگر نه
دالط باشد به حفظ مهر و عاش
شکر نظر گفتن موهظ احسن
در نه بیای ز ما را داد و عاش

شکر کنی پای را بر آه خدا نه
 در نه به تمهید کاه کعب در دلتش
 شکر کنی دلت را بجز خدا نه
 در نه بقریب احتیاج و تقاضاش
 به حجب شکر عضو مقرر
 یا بر احوالت یا بر خاشاش
 نفس قوی تر ز عضو است که شکر کنی
 باید از نوع نفس و نوزد نهانش
 اینک به انی شفاعت توانی
 تا نشاء پیش رب عز و علاش
 به نشاء ری نفس خلق خدا نه
 نیک داری میان خوف و علاش
 عادت جسمی است نفس را نه
 جوهر آتیقی وجود و علاش
 نفس تو در دست گروک اعضا
 یا نکته در تو امر دینی سواش
 کام در میان چشم و گوش پادشود
 چه بگم دیند و میل در حاشاش
 خالق عالم مژده است ز تحید
 گر چه دلیل ظهور است حاشاش
 عالم جز کردگار نیز جو شخصی است
 مستوی الحلقه جو ارض و کاشاش
 جان و عز و نفس و قلب و قلوب اعضا
 قوت و قدرت بکفته حکاشاش
 ظاهرین با همه جو ارح و ارحان
 بطن آن با همه حشا و حاشاش
 جان جهان گفت کردگار جهان را
 گر چه نفس است مایقال و دلاش
 نیست گشت دایم دحق عالم و آدم
 رو بر آتش کن بکشف عظامش
 آدم اصغر بشر بکفته دانا
 آدم اکبر جهان ماد و رانش
 عضو بشر چون کمال بشر شد
 آدم کل نیز نفس باید درانش
 نظم جان نیز متق است بکاشاش

برادر زکریا است آیت الحقین
 است

در تو خبری که راجع است به خشت
 ذمه آدات و نه است و دلاش
 اهل اخصا است نفس و شکر و خیر
 نیک با لقب با دین و کاشاش
 مرجع اعضا است نفس و قوه روحی
 نفس جهان است پس بول و دلاش
 ام الکونان یا بقاعده کل
 نفس جهان ای جهان و نفس دلاش
 آمدن ای بعضو عضو جهان است
 ثابت و سیار در اثر و کلاش
 این صفت نفس یا لفظ است که هلا
 عارف عالمی را ناما بخداش
 فاطمه در جزو کل نیست این نفس
 سلطنت یافته بطول بقاشاش
 شاهر قولا که نفس اندا خواهرش
 نام بخوان ز اخر حدیث کاشاش
 بلکه توان گفت نفس کل الهی است
 نسبت با هر که بر گزید خداش
 فاطمه شد نفس کل بقاعده کل
 شکر حضرت از عبید دلاش
 شکر وجودش بجا ردا که قمتی
 مگر زرد غیر حکمت قصاشاش
 شکر بمقدار عظم دلتان وجودش
 کار فلک است با نام و دلاش
 شکر مقدارش که گشت در اینزه
 آب بمقدار کاسه شرط و حلاش
 شکر وجودش که در محبت اد حق
 بشمردت بر بحر از حقا شاش
 روح عبادت در عو ب محلا
 نیست بغیر از دلای آل دلاش
 در شب تزدیم فاطمه است که خورشید
 در پد میبرد و کعب حبلاش
 ماه پاک گشت در منال مبارک
 حیدر از که بول مهر و دلاش
 زهره همیا خاک تافت که زهرا
 تافت بر خاک و نیره کرد بهاش

ظاهر مومن بفضله النبویه
 راضیه راضیه خواندنی اندازد
 احمد صدیق گفت و خیر نش
 جبریل ام الائمة التقیاتی (ایضا نش)
 فصل عمیر و حدت ارگبراش
 ضاحکه مستبشره بجزن و کاش
 حصن بشهره که در اوست قران
 عین نما بود مقام عاش
 لکونه بخوش نهاده بود باش
 روشن و باقی صون زد هر دناش
 نور خراشد بر نور دناش
 طعنه بی یک بل مهر نهانش
 بر حجاب حقا از خط جانش
 شو توست به عفو عام و طاش
 این خصیصه در حق قربانم
 ده روز در کعبه بر کعبه آمد
 مطرب خفکان کرده چرخ
 من بیکته پیش اند درج و تح
 با دانه تدارک شد در سبیل و کوه
 ارجو که کفافی کنم از سبزه و سبیل

در چو نش کل چو کل کن به تو ارد
 ز یاد نماند پری دین آئین
 کلین رنگ درخشا که نه تناسخ
 از خاک سپه سافه بین باغ تاش
 هر نامه کار زشته و بلا کشد سر
 هر نامه کار گشته شاد و سید هر
 رست جلال از پد ار با بصر
 برده خورشید رسد زرقا حرا
 شکفت که در عدل هوا شام صبا
 یاس زده کوهی و شرعار تغلیب
 یا جند ز گلشن بهجت چو طوطا
 ماییت که قرب شود نیز غریب
 عروج ز بنگه جو خطمت یزدا
 سیره به ترم ز نظر بازی سرخاب
 ناوار بود سر و زینل تنگدای
 از ماه که در برج میامت کشیده
 در کوه صفت کند انکه چهره می
 در گوش کل خلف چنان شوی تامل
 در جزو نماند غم پیش طکر کل
 دین برگ و مرغ و زاید به تو کل
 در کج تبه خواسته مین بوی قنقل
 در دیفت که در غل کشدش نه بغل
 خدی که بدست آوردش حق تطول
 ز بی باغ چناند بتفریق و تامل
 بر حضرت شتاد زنده حضرت حتم
 درش زده بر ز سفر جل تامل
 یاس زده بر کوش غلیب تجول
 یازن بگلن بسرد و است بلیل
 غمهای ای اروزه ز شاد و غم به بدل
 شش از دست اند چه خیریت بر اصل
 طوطی و تعلق بود ادای طفل
 نامار بود در زینت به تامل
 باد و ده بیا بس خط ترسل
 در دست میامت کند ابا ز چهره قمل

صدقات که در باغ بقریه بختلف
 باینده شریفی با طبعی در باغ
 تقاضای بخاطر این بزرگوار
 بکنایه کرم و مروت ابو الفضل
 آنرا غلک سفارسی رفته در اعضا
 از تشنه بهیاشه و شغل سفایه
 آن عده شلاک طریق علویه
 آنرا ه و رعیت سیر کوی شهادت
 اگر چه دما این خلف بر شد چه بل
 اگر چه در جو خورشید زنده است
 اگر چه در دران دهنی مصفا بختلف
 در مبط روح القدس قلبش عشق
 کرداشت در اطوار در او را جو کوی
 با آنکه نام و نسب قد و شمشیر
 با اشک روان مشکبوی شربت جام
 میگفت که نقای یقینان حسین
 مجذوم و مالک بره و صل فتاده

۱۱۳
 در مشک که در باغ بقریه بختلف
 تقاضای بختلف و تقاضای بختلف
 از تشنه که حال چنین نفس بندل
 در هر دو افاضه مبر از تقاض
 دان باز شکار بر البس خود بختلف
 بیدستی و پادری بخوف تر لول
 دان زنده زاندر خوش پوشی تر لول
 دان وقت غنیمت شرم جوی تر لول
 در دو دگرانی کرم بختلف
 در بود چه از مشیت بختلف
 در بود در آن خلق معظ بختلف
 به خطه بیگانه در کنگره بختلف
 اگر سبده در کعبه سیر یا بختلف
 با آنکه فضل و جبهه صبر و بختلف
 به فکر ترقی نه خاشی ز بختلف
 مان تا نزد عارف از اینزه بختلف
 در معرفت پیر به ریا زده ام بختلف

۱۱۵
 یعنی که مرا غانی فی الشیخ بخوانید
 زینا بل بجه امیر سم دار خط بختلف
 من در دین پیوسته بهرام که بختلف
 من عفت نکوننی آم بختلف
 تا پیر مرا گفت کشتی یای ز دنیا
 از دست گزشتم طوفان بختلف
 ام بختلف نهادم بختلف
 آن پیر که در عشق من طوفان بختلف
 کار صادر از دل بختلف
 آن عقل و حق تو عقل او بختلف
 حق پیر مرا آینه صورت خود بختلف
 ده مرتبه بر حسن خوار و در دهان بختلف
 لایم که آن ضیف غضبان بختلف
 یعنی که در این مرتبه عباس علی بختلف
 دانکه بدو دستی که در کلاه عینان بختلف
 آمد بصفت معرکه باری بختلف
 با دل دل و دست دست بختلف

بل عبره توان کرده ناز و نه نازل
 اندیشه نه درم نه جوی بختلف
 از خاک بر خاک بود بختلف
 در بختلف و در بختلف
 من تا شود باز بختلف
 بر دهنش اکنون بختلف
 تا باز بایدی توان دید بختلف
 کسی را ز سر جبهه وی بختلف
 آن فضل مقدم بر دین بختلف
 با حق همه در طول نه در بختلف
 من آینه صورت پیرم بختلف
 خواندش بختلف
 یعنی منتزل بود از اکب بختلف
 با وصف پیر الهی بختلف
 چپک سخی از دست بختلف
 تا سر و شدش اه بختلف
 کاه بصفت آن و اکب بختلف

عاشق مارا چه میریخ از ماه سبب
خویش را دیا که در میان از کز قدم
لعل از سی علقه رفقو ال کف ده
آنگونه خود پاشیده و پاشیده
دصل کن تا می تواند میان ما خلق
صفتش در میان شود در میان غم
گر ترزد خود نباشد چون مراد خوشی
کفایت کل عاصبه خداوند و خدم
آن خداوندان خودی نباشد پشنگ
دین خدا و اینست شایان روح واد خورند
بکسر موگر تو بار کانی بخت شامت
و زشبان خشنود گروم را دین موزدن غم
آبچه خوشم شایان گروم از دین غم
آتش ناخورده اعلیست در آن رفته
حق را در آن نزارم عار و هم صم
این بود شرح شکری بی خودی این
قسم دادم که گویم بزرگویم بخت
در میان بگو که لب بگوشت خود خیره شو
بچه پیداری که آن نت آن اوت آن
اینکه ملک خویش را مال تو خواهد شکر اوت
نعت از او شکر نعت هم از او آید ترا
معنی لفظ سان لفظی ما از ملک اوت
باری این نام مقدس تمام دورا
از سلمان نبی از جمله این وصف عجب
آن بهایا را که در هر مورد با اهل سبها

ناطق رحمت کعبه کن و گران خیمه
نخه با پند است راستقا و جودی کامل
باز در بهشت از موری بر در عرض باز
سهمی از دین طرا شاد کام و منسم
تا که گفتن شود در این صفت
لا حرم دم دون مورد در ملتسم
این قبل سلطان مشتاقان حسین
مظهر نام شکری گشت بر وجه اتم
جز صفات عده عبا که از وی در ظهور
غیر خلق حق که با آن خلق خوش گردیدم
وقت تهاش کجا که برادران ملک
بر چه خاک مر اعلای حق و مدلم
کائنات جو خاکی مانده خازن همه
داد و خاک و آب و آتش را از او اظم
جمله ارجاع خود را از او لیا
گوش بر فرمان ستاره و کاش مضم
یکه طریقه نصرة حق اتم رسید از کلف
گفت خلق خوشم ز قدر نعمت خود شکست
دست در بر سینه از دسترس شده بود
گرم استغراق شد تا از دین خودم
گفت با حق وعده خود را وفا نمود
با کمال شوق دست به نعل می اندام
ناگهان باره از این جا سبها از حق
جان و نفسش هر دو در کف سر زد از غم
میدید و نوک تیغش بر تنی میکردش
گرچه قامت بیشتر با میزد از قدرش غم
دست او بر بال و پرک گوشتی میرید
با بغض فرقدان میرد بسلی لایم
بود آن در جیم از مسلمانی عوسج
که ز غم حیران حال آمد ز دزدی سلم
گفت تا هست و این ماضی از غم
از آن جگم ده که بر گشته از جگم غم
در شما ز سر اتم دیکنی لاشه را
میرسد نمک بر پیش تار آن لایم
ماه و دست را به پیر موی و جودم باز
تا کنم از تیر باران عده خوش و جودم

شوی

از تهران

آتش از خیزب یارب در دودم به فروز
 کاز به دشت بازماند از کاه خورده اصفای من
 عفت و آثار باشد هر دو جور خارجی
 غیر من کیت حیرت افزای من از ان کانی
 من وجود و حقیقت و کمال و حقیقت از تمام
 در دود عالم نیست کسی سیکه ره در پیر عانی
 نیست ترتیب انکه بهم در اصفاء وجود
 جز دود منی غم خام از طبع اندر زای من
 اگر چه گاهی بخند گردد چو آتش شود
 شعله من ناشعله با بر خود زنده شعله ای من
 عید صانع خیره او نادرب انچه بودی
 موسی کاظم را حق مولای من
 بدو الحسن باب الحجاج عالم و عامل امین
 خلقی از خاک معاشی لایزال ای من
 اگر نشد از غی فرخ و نبی بودی پای کم
 بر کلمه الله میشی دارد این موسای من
 گر چه من بیجا صلی را برگزیند رهبری
 در دل خود خون تولد کرد از بهر صلی
 دل بدو دادم که ناگفت آنرا بر خواسته
 از میان جان من جز یاد آفتابی
 اگر بهین به دست و پا از طوفان شود
 چرخ را چنان توان کرد ز غم و دای من
 در بدین بیاری کی در منی نم بر دهر
 کوه خواهد که از جا بگشت و لای من
 گریه صبح اود آبی گودش گفت کاش
 آسمان مکنراش با من دم گویای من
 بهم بدین سر ما بیا یه که بگویم شری
 دست و سر ما بکشند در بعضی کالای من
 دست آهنگ که یاد ما را بکش کرد
 خاک از غریب دن سیر بر زدن دای من
 من بدو جستم عکس صانع عویش تر
 دست جابل در دوزخ و عود الوتقای من
 اگر بفرمانش نباشد گاه گدازش ای کج
 و در نهانها رشتی بخت مردن دای من
 چشم آن دارم که سر ای کند باین راهی
 چون ز من خالی شود خوی من خوی جان

تربت گریخته است از دوزخ و در دوزخ
 و هر دم ز من و دوزخ و دوزخ
 سگر از ان خاک سر برارم بهیج مور
 من بجان دیدار میجویم من بهیج مور
 هر که در میخانه دود کردی از شعله
 بود خاک ریزه از من صفوه و عیبای من
 هیچ دیگر جز تو ای مولای حقیقت بعد تو
 هست زانهای تو مولای من دای من
 نریش با بعضی تو اعدا را ز قوم ضریع
 نبی با حبت تو باشد من من سولای من
 کاش خوار و غنی روی تو آنروز از غنا
 ز هرودی تا قیامت دگر عولای من
 غیر نمیکند ای رخ راه کویت نشکند
 در مرضهای فراقت جوشش صولای من
 عاشق دیدار ما دیوار کویت ساخته
 سافت با خاک کنار بجا استغای من
 مظهر از مافی الانا دوست این تر شمع لاجرم
 چشم دارم کار بیان منطق شیوای من
 با گر اینها تو من گفتی در نقاشی ازل
 از فضل طیف شد سافت تو مولای من
 قضیده ایست مخدوی بر دوح چهارده مصوم علیه السلام و سب
 این جزو حاکمت و شتمن بر ایها مات باسم کتب
 منطق نیوانی از بشر دم تن
 هر بگستان بر دچه حوصله از من
 گر ز دستان عقل سرد شد دم دل
 عشق بگری کشد ز چاه نراش
 فرق ندر دما شمش ز غماست
 جز د و محله حجر راست مدون
 طیف خیالت بخت قضا نش
 خواند ی مجرم را خود آنکه نمون
 در نظم است نظم خوب خرا خور
 ورنه چه گفتا در هر سنگ فلاخن

به بود اندر زان مقام خرابه
 در غم و در دزد و دزدان اسیر
 ز منت اوج در حیات قلوبت
 که انقیاد خوف خورم طین
 گوی غنی از بصائر الهیانت
 گوید نه آنست با گوی از حقین
 در بود قوی که سینه چشم شکم خوار
 هر یک در صف عامی مانده دین
 هر دو میسائشان در پیچ اعران
 هم مساوتشان محض شیون
 نامه دانشوران قوم نظر کن
 فقر بود گنج شایگان معنون
 دهر بزم سودت از بصاعت زحاف
 زاد محادی بجوی و موسع مدفن
 چهل بجا ماندت از مسلم زلفی
 سلسله زلف نیت باب زلفین
 خود بیگ کشف خواب آید کشف
 لطم طری با پیش خواه جیفه حقین
 روی کوه حلیه محافل مخفی
 نفه غنی ز نیت مجالس اعلی
 ساو صها شقای عدلت و صحت
 طلعت زیبا ریاضی ملت و دانی
 اهو ضیا و عیون عارف عالمی
 لعب سراج منیر رشید بر جبین
 اهو و لعب بلبل از حصول همه
 عیشی و طرب فضلی از حدیقه حقین
 قبح قریحت بجای دهد تو آید
 لوث طبیعت بجای پاکی دانی
 چشمه کوثر بنقد باره حشر
 حور بهشتی بفرض لعبت اربن
 بر بقیات کائنات قول طبیعی
 بانگ طیر و جنانش نفه ارغین
 سینه سپر کرده خود به خوی بهشتی
 در پس خشت ارقاده قادر زدن
 عارضی اعلی چو گشت کاهربانی
 از شبی بیم کن دل از بزه برکن

شک گمگون همین خوشی جود رگمان
 چهر ز گمانی بهین جواهر معدن
 رفت جویخت جان جانان دیدار
 پیر شدی بگز ز مسائی دیدن
 دهر هم رنگ و اغیا چو شغالان
 بیکر حلاوتی از چون ضعیف اندکون
 منظر از این خویشی پرست بهام
 خیر جوهر خدا مبر فقط طین
 گر بکند خون ز نهشتان چه بر روی
 از رده هم کرده آهلی بخا صحن
 خویش چو کارگان بین به خیر
 تا بجا نیت ره است هما کن
 دشمن به خواه می زنی به کائنات
 کار بد و خیر بگریزی تند و دغی
 باش که یادش دی هند کبارش
 دهر سیه کاسه مشقه دغی
 دهر ملکات شش شش کشد یک
 دوست ندانم بی که مرز ندانی
 کیفر میرا زد دست نیز تو اطمین
 گشته خود را در دود خواهر دشمن
 نترسم از بی که گم نامم از دست
 دست نبرده است کسی از دامن دشمن
 هر که گل آرد دست در نظر دست
 شاید اگر خواهد بدیده دشمن
 مرد گردا رسد بر یو رفقای
 از ملکوتش گشاید بر رخ اوزن
 غیر بخند نه بلکه خویشی اصلا
 دیدن حق باشدش معاینه دیدن
 طینت سجیتی است و عینیتی
 تجرینی کنی از خویشی برده بر ارض
 از عمل هر دو فرقه نیک و بد آید
 نیک و بد ز نیک و نیک و نیک
 طینت به از تو اطمینت نمودم
 تا بنگاه و ثقل بد گیش تن
 طینت نیک از دواج نه عجب سرور
 تا بنگاه و ثقل بد گیش تن

بخت

بکه نزد در صفت نیز رفیقان
 طعن روا داشتند زاپس و این
 چشم عوض داشتند بدست و گریه
 قطره در دیرینه و خوشه زهری
 بکه زده با دهن آن تجانی است
 حکم نمی است در تفتد ذوالمن
 زدن دارد بر من روح اهانی
 زدن می از روح نیز نفس گون
 زدن دیگر ز نفس در دل انسان
 گشت بجا مانده هوش گویش میانی
 روح زنده و نفسی نفسی است
 بر چه بگیرد رسد از در زدن
 پس از من تن برسم روح کند دل
 با روش قدسیان بطول عارفان
 یک اگر دل ز نامب اعمال
 باز گردید بهفت از جهه تن
 آن اثر به نفسی برسد از دل
 نفسی اثر را روح بخشد ایضا
 زان اثر به که وقت نقبه به نقبه
 مشعل روح را مانده روحی
 تیره شود باز مانده از هوش خویش
 کشف یقینیش مانده در غیب تن
 عدل و عفاف است بس شجاعت
 از صفت مرده نه کم بود از زن
 هر یک از این چار صفت و طوطی است
 عدل و یقین به کثرت
 ظلم و محول دشره دگر
 جبین دهن و هفت قسم معین
 هر یک از این هفت صفت و طوطی است
 لایق و خوشتر با خداست
 هفت طبعی داشت نیز اخف در است
 سکن بعدای خویش و بدست سکن
 خود تو مدوی حقایق نشتر و شکر
 پس از خود یعنی است بر من است
 در روح اگر هفت شد شمع و هفت
 بیدار اگر از اشق است باز به بر من

ده چه در دهنی که صد هزار گیانه
 در من اینها بگمراشتی شد
 در هر یک چه با کف می سوزن
 عذر موجه بیان حال مبتین
 در خصی نارسا بود من اینجا
 در بلغات چه گوید آخر من و اکن
 در برستان علم ایبای اولو اعلم
 با همه شأن نزول و نصی بر من
 با کتب و فقر و نکته و حی و کثرت
 با صفت و واقعات و تالیفات
 قطره در دیرینه و خورشید
 نیز مجتهد زنده اند به یک روح
 نسبت روی زمین و در اندازن
 در دوجان هر چهارده تن روشن
 در کثرت تالی باطل
 جان دتن چهارده وجود همین
 قافیه تکرار است که خضم من تاخت
 تیغ ملامت کشیده آفت چو قاتل
 بر جگر خضم سوء قافیه تیر است
 تیر مکرر بدو زخم چو تیر تن
 قصیده الفریده نه روح امام الحنظل و ابی الدگر
 علیه سلام الله فوق عدد اوراق الشجر و قطرات المطر
 دگر من ز دست تو شکل برم جان
 الا بیکه بودی دل از دستم آسان
 از آن ره که نادیده بودی دل من
 هم ده بدیدار خود تا هم جان
 از آن طره بودم طرف بندد
 اگر طرف بسته است گوی ز چوگان
 سخن از دهان تو بیرون نیاید
 مگر بهر تسخیر مرد سخندان
 گردگان گرفتنی بهر دست دلمرا
 و گر خون آید دل دلم جان بناد
 ز جان بازی مانده نرم آن دل
 کجاست مرد و کجاست سخن سندان

از آبی که در پیش درم ز عشق
 درین ره قلعه رحمانی بازیم
 یکشته زار بستیم و بستیم
 بدان خاطر ام درین کوششگری
 چو در راه دل دگر بستیم از سر
 همان دل که مستان باغ سپرد
 بخوردی بزرگیم بر خیز و در ده
 بنصف دخت بستیم و باز کردم
 گر این بخوردی که در عشق بود
 تو ای سرو ماه قدح نوش
 برای دگر است پیش آن دل
 تو برد اندر شمع حسنی دلاهی
 نیا دارم از جور دور تو گروم
 ندانسته ایده می بخت یارم
 مگر از داج جان بخت بسوزی
 مرا به مشکینه نویت کمی
 حجاب زیت دلا در شبهه و مسلم
 ترا دیده چون بخت بر رخفته
 که کافرتوان گفتم نه مسلمان
 که سزیم رامت و حیلان
 ز تسبیح صد دانه دالله سبحان
 که ره تو نشدیم کردی با بان
 دگر ره نداشتیم نه فکر سامان
 و زمان می که در پرده پرورد افغان
 به پیری جوانیم بنشین و بستان
 دل و چشم را فارغ از کفر و ایمان
 خانه دگر در جهان راز پنهان
 تو ای ماه سردی و سر و رخسار
 تو ایاد کاری است پیش آن جهان
 ز جان بگزورنده شمع شوهان
 که آزرده ام از جاهلی دوران
 نیارم که ناشی بزم مفت داران
 در آن آتش رشتگی سجدان
 سنایش گر چیزی از دست خزان
 شناس چه پیش با تیر عریان
 شناسی چه پیش در زیر خفان

چو آن دیو کجاست که دی تو اکنون
 همان زده القار و دیکه پیش
 بدین شد رشتن چو در ستان کیم
 چو در رخت شده مثل کردی
 بدینست درونی حیدر است و بجا
 لا ایله که در پیش جیش
 خردن آید از ترانسم واجب
 تو از احمد خانی عین نازل
 خدا را حیل دخی را بنیره
 خدا را به لی باش فرمود احمد
 به لعل به آخر به باطن بنظر
 تو آن گفت که زشتی تو قدم
 مگر فرخ دلی به نوبت و جان
 خیل از خیل است به اند
 ز نام تو نقش کین به
 بیاد است شدیل خضر و ش
 با برت مگر کردی در ش
 اگر بیکر کفان به نصیحت دیدی
 همان بایه پیش که پشت مکران
 ده اسب بکولان در آید چو در ستان
 نه دستا سران دگر نه بد است آن
 مناقش باشد مشکرا به عنوان
 سنگو نه در دج خاموشی بجان
 باشد سر آسمان سر و میلان
 بسی کاست باشد عزت نام او ملان
 تو چون حیدر فاختی اصل ایمان
 عیاس سبیل و جان را به جان
 نبی را دمی باش از خود بزدان
 خدا گو خدا جو خدا تو خدا خوان
 بهوشید چشم از گل باغ بکولان
 که حیل به درج بر دوزخ طوفان
 که شد نمرود در دوی گلستان
 که ز دوزخ است به حیل سلیمان
 که جان موی یا دلت از آب بجان
 که شد بطل خوشی با دامن آستان
 نظر بستی از مرمت ملکدان

عیلا شدی از رها که نه هرت شد باطل السحر موسی بن عمران
 قدرت جو با تو عهد سیما کند با تو در عدل که تو چون
 گرفت که یک پنهانی گیتی ز سراج احمد بر تبت عنوان
 شد از رخ شمس پدید آفتابانی که جم آمدش بر همه یک حق
 را گفت که بزمه درد دور دارد تو چون قطعه از هر کز خوش بیان
 هنوز آسپیم کند دست جذب تو سیرت سر آمد گیتی پا بران
 تو در صید مرغان رغبت نه بد کار با قید دیندی که گمان
 به نظر روح مرغان معلوی فرود آمدی از شاخه هوای از صفا
 قبول نمود از حیوای علم حکم تو شد قول و ناست بر جان
 از تلبین مقصود احد تو بودی تو بودی دفران و شاد گمان
 یک فرق دین و عقل و دانا نکود آمد از کرد و نظر امان
 تو خود ناطق و با حاکم امین خزان است میان
 بیاد نامت قرآن دیکر بین بین آفت در حکم دفران
 تو میان و موقوف خشنی که درین بیاد است قرآن و موقوف بیان
 بگو پیشترتی که کار قانون که شرکت کند با تو در وصف قرآن
 در پدید تو با قول و زبان شرک شریکی تو در جو در فضل و زبان
 چه قرآن بیانیت در عقده دین در این حد از میزان گفت زبان
 بر دلی که بر خیزد و در نشینی بران آهین هم بران که کو جان

جهان نیر جهانستان چو ارقم جهان تیغ آتش فشان همچو نقبان
 بی سر درد غنچه از پشت باره بی سر گرد بر خیزد از بحر عیان
 تن برداشت بود زیر حوصه سر سرکشات بود گوی چو کان
 شود نرم از حدت چنگ گزشت تن خیم اگر حمت چون سخن بینان
 عشت تو مومست خاری حوصه ز بیم تو بسند در عرصه عقبان
 امان کرد که با سوار تو گویی بر دگویی بقت ز سام زبان
 امان مگرش قطره آب است دریا بدریای قدرت انگشتی غضبان
 اوجی ادک حمت هر خطه کش بکش از شست پلنگی است عریان کھسار
 ز پر داز اگر باز ما نذر سیسی بهت گیس جزه بازیت بران
 تو فلک فلک به تمید مگر تو فلک و ملک را بند بر سلطان
 تو کون کلان را به بقانون مقدر تو جان و جهان را به قدرت کهسان
 فلک را قش قدرت اندیشه دارد که بالا گرفته است چون دود دمان
 ملک از غم رویت آشفته کرد بنات گزین هر دید از فرمان
 ز نار ملک جنبش خلق در تن ز نور ملک جنبش تو در جان
 حمت خود سوزیت بر با هم کردن خود آتش خف زیت در دربان
 تو شاد ز ما و عین مایه داری ز ما و عین مایه کرد در دبان
 بشکر گشت فعل عدیت گردان بنقوب خدمت پی بیری فرمان
 بدامن درش از زحل باره آهن زمرخ در دست بگیرفته سوهان

بسی میخ زانچم خراگرد کرده
 دوزخ دشت خدمت رسانه بیابان
 توگر مختلف خولای آنا را نیم
 توگر مقطب خواهی اوضاع دودان
 سهیل از بردت کند زهر بیری
 جدی از حرارت سرافتد زبیران
 میزاس دنیافتد از محس اکبر
 شود بعد اکبر به تقلیب پیران
 دگر بعد اکبر در تن عقده افتد
 شود محس اکبر خراید به حصان
 جمل است گردد چو امون بر صه
 کشد چون جیل سرگردون بیابان
 بهل و جیل کان شود هر چه دریا
 بهشت ددین اگر چه دریا شود کان
 رزان مع پشته شتر شتر مظهر
 تو بالاتری از سلیمان بقران
 من انورج فضل و شخص عالم
 که در وصف تو مانده ام لال و حیران
 دیکین به صوغ این نکته شادم
 که خود عجز از درک و کیمت شایان
 رفیقان من ایسی از نیسی اصلا
 ندانند و عنصر منصل که کان

این قصیده خایه در مدح حضرت ابو الوفا امام عصر عجل الله فرجه
 تتبع شده

فکر خرد کل کردم دگر کل کند اقیون
 و دهن سخن فر برم از فکر فلاطون
 در فکر من خفته است فزیده
 کار فصل آن خند بر فضل فریقون
 فکریت که از انور فرخ و فیضش
 به فصل نه خردوس سد هم کن کنون
 فرخنده خریقی که دایم فضل و صفاک
 با فکر من و فیض چمن خود فرخ کنون
 با فرقی لافال و طفر مندی فرجام
 آوی فراخای جیانی شده در کنون

فروقت تفرج کند خدمت گنجی
 فراسی انور منی نکته خدمت گردنی
 فرخنده دکی نه صد کل با فرشت
 خایه و بی خایه با فرشت درین
 بس از غر غار و از غر غار و غر غار
 بس فرقه بود سید و فرقه بطرین
 فقهی چه سرگشت صریحی نه فرقه
 فستق بشکوه خنده طریقی که در کنون
 ساراست که باز آمده هر و نه هر
 جند است خرازا آمده فروت و درین
 مگر خفته خرازا کند نه غم فخران
 خراج و دودان نام افزون
 خزانة فرزند ریاضین و نه فخر
 خزانة بلبلد عیال و نه فخر
 جیل و غم بیوف فرقه و نه فخر
 در تحفه و تاخته بافر و نه فخر
 فوجی براغنه از خدای که آتش
 فوجی بر فامند از خدای که آتش
 در فرقه صفضا مساکره و نه فخر
 در فرق سفید از صغیر دوده و نه فخر
 از هر فرقه فوجی به کیمت جز و نه فخر
 خرازا فرخ در فرق فایه جز و نه فخر
 خایه به و صد فایه خیا و نه فخر
 فایه به و صد فایه خیا و نه فخر
 خیاد و غدا فی دقتا روز خیانی
 در فکر تلانی که فرج یا فخر
 خراش صبا فرشی از خارا و نه فخر
 به فخر و نه فخر خرف و نه فخر
 خد نه خلکی یا فخر از خیال و نه فخر
 فرقه و نه فخر تا فخر و نه فخر
 من فیصل برین خود و نه فخر
 به فیصل و نه فخر تا فخر و نه فخر
 از فایه و نه فخر و نه فخر
 هم که فریست کنون و نه فخر
 فرست لای و نه فخر و نه فخر
 فاروقی فرقی و نه فخر و نه فخر

آفرینان کرم حضرت شریعت
 در قوس برکتی نازل طوافان
 شمع خورشید صبح آمدن
 نظر کند فاجو در قضاوت
 در شرف شرف عالم طور تکلف
 پنج است و عجب است و کز آن
 امیر یوسف یعقوب هم در این عالم
 جعفر هم او هم او و او و او
 انجیل هم او هم او و او
 بیت و حرم و حجر و حرم او
 هم از لطف شرف و عبادت و عبادت
 هم چار علی چار عده و حرم و حرم
 هم صرف خود پیش از عبادت حق
 هم در دل قوی که به بند خدای
 شیره حرم از این عالم باشد
 یک روز بماند اگر در عالم
 گفته بر آید دل عاشق بر آید
 یقیناً در عاشق بر آید دل عاشق

اول قضاوت هم در شرف
 در قوس برکتی نازل طوافان
 بن آدم اول دکنه خیر و خیر
 یا حرم ملک آمدن از کثرت
 میزان کمال است و کثرت
 داد و دین و حرم و حرم
 انجیل و دین و حرم و حرم
 در راه هم او هم او و او
 خدای خدای و ملک و ملک
 حضرت و حرم و حرم و حرم
 هم در کتب و طواف و طواف
 هم جعفر و حرم و حرم و حرم
 یک طایفه موقوف در کثرت و حرم
 دین قول ضعیف بر حرم و حرم
 تخت بر قوم دیگر و حرم و حرم
 بن سلطان با جگر نفی و حرم و حرم
 زنجیر بند و حرم و حرم و حرم
 باد و حرم و حرم و حرم و حرم

حق دانند پس در دوزخ خود او
 طرب و شرف و حرم و حرم و حرم
 قصیده شریف از مدح حضرت محمدی علیها السلام
 بس نفس که بهشتی پندار کند
 در کیش خود منور و خود جوهر
 مع است و احاج ایدر کثرت و حرم
 زان طایفه که در عالم خالی
 شیرین نفسی با بش و حرم و حرم
 امرد که سر به امرد
 البته شنیدی که بش و حرم و حرم
 بس میداد از حرم و حرم و حرم
 تا خویش به این میش و حرم و حرم
 بگفتش و بسید برکت و حرم و حرم
 تو یک کشیدی از حرم و حرم و حرم
 جان شد حرم و حرم و حرم
 زان خلق معظم ملک و حرم و حرم
 قالوا جعل الله لیا اعباد
 بر مال ملک با حرم و حرم و حرم

نا برده ز میانه تحقیق شنبی
 فرد و حرم و حرم و حرم و حرم
 عذبت و حرم و حرم و حرم و حرم
 زان عجب گویند به حرم و حرم
 اشیاء نفسی که در دست چو حرم
 دل صید توان کرد به حرم و حرم
 پشت سر میشی چو به حرم و حرم
 با حرم و حرم و حرم و حرم
 گر ترزد داشت چو به حرم و حرم
 میگفت که ای رنگ به حرم و حرم
 من فاعل فاعل و حرم و حرم و حرم
 دل حرم و حرم و حرم و حرم
 بس حرم و حرم و حرم و حرم
 حرم و حرم و حرم و حرم و حرم
 و حرم و حرم و حرم و حرم و حرم

گویند که بخت بهر موجد استیا
هرگز که مژده بود اندکست سو
بر فرض که دیار شود گرچه حالت
در صورت علم آید خلق خوش و بد
تقریب شایسته را نیز دین باب
در ترجمه قول چنین مرد گنگو
کاین فرض محالست و لو خلقی بالطبع
من یا کس دیگر بخواهد
اگر صورت خود را بر فرضی حق و دین حق
قل رب بنی آت رب الی الخ
باری قتی میشد و آن حکم که احد
میراث بد و داد چو دین که بهر صورت
در صورت حکم آمد که پیش تو همان فرضی
در حیز امکان نده سرگرم نگارو
ایکس حسن بن علی آن تلمذ که مل
ظاهر در پیش عیان صورت علی
که حفظ کلام الهی است و بهر آنکه
هر قطره بود موجد حد حفظ ابرو
در خواب اگر نام دی از نفسی شنیدی
بس طواف که سنی ز محاذ دین است
در شوکت ادلس که بدی تابع امرش
آنکه کسی بود غرضش از خلقت جو
شاهی که حسین است طبیعتش گشاید
الا که با مرش بر ج کس در مینو
سبط بنی دخیل می خجده زهر است
سلطان هدی خیده دین و فضل ادعوا
از علم و کمال عیش مدرس و معلم
آغوشی کن رنجش منزل مشکو
هر است در کئی دلقی و عالم دحجه
هم طیب و هم طوریه الهالک بگو
ما نقد است بستی از پای قمر سیر
باقدرت برودن از پشت خاک
با آنکه بیولای جهان تابع او بود
در شکل قبول صور اندر سر هر مو

ادامه حضرت حمزه

مردی آنوی بر بجا یاد نمودش
در شرف این طبع فردایه صحو
شامش صله بیشتر از حوصد فرمود
زان حکم که با کوه آمد بطن نزارو
و ان صلح که بازده افتادید کرد
در دل دین تو رسانید به ارد
یستمرفی عرصه کمال لغات
خدا و که کان یکنی ثبت و نحو
نصف همه مایه یک خود را که بسی بود
بخشید بکرات که الحمد لیخو
مطهر سخن سنی در مدح حسن کا
اصلاح کند فالحه قل رب داد جو
نگار در این قاضیه سهل است که بید
یعنی عوض رد غن نایافته پیرو
و در بافتی و خلف دین قاضیه نیست
بهر تو دار میوه ناکشته مازو
قصید و حبالبیه در تو حید و جلالت بجایه حضرت سبوح قدوس
و مدح خاتم الانبیاء
باز بر آراسته آست از گل خودد
صورت که آبتی زمینی مینو
گونه بنیادی رسد ز کمن خوت
این همه بتا رحمت در گل خودد
نیز عجب نیست که ز بهشت درین فص
خور بهشتی بگوهار اندر
راه بیابان گرفت باش که بینی
گر جگرش زانها و دل از رو
باع حصار است بر شده دگر سرخ
کار کشی بر جهاز سوری بارو
دیده گر گس ز غلط و مزج را جینی
گونه گرفته بفرض یافته ابرو
دانه پادین دآب دسینه امسال
چند آن کلبه ری است حقه تهر
ز آب قره سو فرود چشمه در لوند
بر زبر که که دید آب قره سو

نه ضل و دشت بحر کرده بر آری
 طره سبیل که بی نیاز از غازه است
 روز بشاید توان گزاشت بیکه بر
 در گرد کامون در صیقل و نهفته
 جیش به عزم و به اراده و مستی
 عکس شقایق بنگیره که در آب
 حبابه به صابون زده است در مطنا
 تعلق در اقطار حلقه قاف
 سحر که خنوع بود در سخن از هوش
 رسم خرا از پیکر بود زنده اند
 نه عجب از اعتدال فصل که در دید
 نه از دیرانه بست گر لب غنچه
 تا گل در سبیل کشد زکوه بگلجه
 بر در آغوش کرده بنده و خواجه
 در خور و مع بشد نبود که دهقان
 به به ده که از صنوف یا حین
 ستم خد است که در طبع ز طومار
 سنگ چنان سبزه را گرفته بر تنگ
 و آنهم از چشمه سار که در جو
 شایه بسر بر گرفته پیش بود
 گفته بچوبه اگر زشت بر آرد
 بستر و بالین نهاده از کب و دماکو
 گو و گو زن از هر دو سبب بنگار
 فرق نیازی غود لاله ز لولو
 عقل به بطعده م ساعد و زانو
 باش که از قاریان سبب بر دو
 نیک بچوبه شد ز مرد سنجو
 بکمر شده بنیر مت رو به کمر
 از در دید و از غایت توکب و دماکو
 باز گشوده ز شمع گلبن بازو
 خیر یادی خفی بر در مزج بشکو
 بر در آغوش زده برده و بانو
 ساخته دارد هزار نافه آهو
 بر بختک چون بکوه از شجر آمو
 بخش خود او در بخش کره بر سو
 کار بر کردن به در شان نرد مو

در آمو

سر به چشم چرخ ز خوف حلاوت
 به ده آتش که جز خمش گشت
 کوه صورت بلند دیر بهی
 کلاه بتل کف که بر درخت
 مرجع بابای ما بعد عزت
 صورت چند هزار طوطی طوط
 از روبرو است مقه سین چندان
 هم کنی باز گشت با یک گرا و کوه
 سرخ شان در گشت چو در آغوش
 خفته رمان زنده زنگه سببا
 روی به در شکست چشم زین
 می تراد در کوه حرا ز حرا
 سبب در بای عقل کل ز نظر بود
 خانه مشکین خانه در سخن شوق
 رب و ما ذاقول قصص الحب
 روح و جود است و در رسم ندارد
 رفته در کار جاد و خفم ایام است
 خوردن خرمایا یک یک جدا یک
 و در جبر دگر خورد نهفته که در
 ناله در اطراف گشت بر دماکو
 موجب رنج مرد خدا جو
 موی در ساد و موی به موی
 که سر نه به شب ایچو از یک
 عجب که ما عا و مستفیت دیدن
 در که فایان دین علیه و شکو
 با سرخ موی ایچو سبزه موی
 و زده حوریت شد چو بکوه
 دارد و ساعیر در زیر توان
 وجه بهین نزه از جمله دسو
 در نوران خود شوق ترخو
 جذب هم شوق با چون از چو
 چاهه به از مشک کرد چو در شکو
 با آناد الحث اخاف شک در جو
 اگر بنویسم شرح اسم دماجو
 چون توان بر پیش موی
 غش و دمان بود گشت خستو

خون چل اسم است و واقعه
 مایع و الاور حقی بنو
 حکمت و حاجی علاقه بندی کواثر
 کسی نهند بر دراز کند گزاف
 خرقه کلاه که هیچ بزرگان
 بیوفای در جان من خنیکو
 این من الشعر گفته اند حکمه
 نظر بر تن یک یمن و دیگر
 حتی بجوی بد و لسان
 السنه خلق خواجه و شاد من
 روح خیال است و ملک بار
 اصل خیال است یک سوطی
 اصل خیال است یک سوطی
 روی سخن بحدیگان و دل
 احمد رسول و هر طبل
 علت ادعای پیغمبر و حاجی
 مسکه آموز صد هزار جود و خورج
 اتی تو امام علم رساد
 لوط سر گشت خرد و بنظر داشت
 گرفته حفظ را بجا که دینی شرم
 ان بدو الوراد غیر تلاش
 بی سر و پیر کنده طایر ان روجیا
 خفته را بکام دل بخیزد
 ناگه سیرغ قاف و غیب بر آید
 دام بر آتش بناده در سر هر کو
 با نکه کدیها الطیور حاکموا
 افراخ

طیبقدم سر بر آرد از تن غیب
 بر کتب جدید باز گشاد
 گوید ما جو گمان در بر خویش
 اجمعی کنتم تعالوفا و
 باز شرخواه باش و طوطی بینا
 مرغ عا خون خورد ز حشر پیو
 باش که بینی شبان گرگ شده یمنی
 با زیر شتا رگشته بهر پیر سو
 زخم جان را نیک پاشد و مود
 در دکان را دوا فرسند و دارو

مسحطات

مسحطها رید در مع شیخ آموزگار مقام نسیم و ضاهلی اکبر علی اصغر طفل بخوار
 حضرت سید الشهدا
 باز دم خوش که نوتها رطب شد
 شام جاری گشت و صبح صبح شد
 چهره که عتاب گون تا صبح شد
 کلاه ز بارنگ از فشار لقب شد
 با پر پیکان بسج شد طیر آنها
 تشنه بان چنین ز فرقت احباب
 نای باناد که کند تر لب آب
 آنکه زدی هر را بیل ره خواب
 میزند از دور و بره مرغ ختاب
 بر به کتاب شده است گرگ شبانها
 جان هوسناک در ضایقه افسرد
 شام و صبح میل مت زخم کجک خورد
 اشترب شمع دلچم بار سبک برود
 بود بیکبار آنکه شد و سبک مرد
 جان بکرانی دهند دل بکرانها
 باشد در این باغ زخم خورده زبونه
 شیر ز پیکان کمیده طفل شکوفه

ناقه صالح ز تیغ خورده شکود آب روان می رود ز حلقه بکود

سوغت ز غوطه عطش بشت بدانها

آب روان در کنار سوزدن جیمیت در چمن دماغ بنگاه و فغان جیمیت
در دل برغان بلوغ این فغان جیمیت و اعجاب در بهار خوف خزان جیمیت

در جگر ابله کافران سنانها

خزیده عشق سوزان زبان نیست طفل پراهی بود که کار جان نیست
کام دل ایجا پذیرد آن جان نیست بکر که بگمارد بکر گران نیست

وقت بیکدی ایستاده گرانها

گل رخوت بر دی غیر بسته بلبل این دماغ با تیغ بسته
سرد هم سحاح شده نهال شکسته نام گلبن گرفته دهنه بسته

بر اثر پیراروند خوانها

اهل سحر انعام بس اسارت نادره گویند خسته حدت داشت
در شعرا از طراد صین رویات در دل از اندوه خادیم داشت

اهل بلاغت خوش چو خیر انها

سر طراد دس رشک برده چو نیر جعد چو طوطی از جد گشته سحرگو
گلبن تر شد بزرگ باخه آهو کیک زنده بر طعن فاخته کوکو

باز خورده صبرت حمار قباها

سایه بید از خلاف طبع صورت گلبن نوزسته تفته تر ز تورات

حمار قبا
خرگشیت

از گل گزارد راه نالاب گوشت سوخت ستم غارت زنی بجز بخت

بخت حیف فتنه کرده جانها

صعده در این دماغ گشته گشته زشتی در کوی فتنه گیر کرده سر نیز
دور از طایا گرفته خیال خندان سر سیر چمن بر دوازده گشته سر

زبان بکین تدریس نه بیابا

گوهر دماغ فتنه خرف شده گوشت لولو خرقا صدف شده گوشتی
عطر عیش و طرب تلف شده گوشتی بیدار عیاد بوم طوف شده گوشتی

سر بر بیان چه خورده آید گلها

نادره نزل بلاد و حق کفایت از بیس پردگان شمع درایت
گشت چو زانچم نایب در دلاست هر دوش فتنه در همان غایت

مانده خورده اهل بیت دانه و قباها

آه دیر صف ستاد عرض حد کرد قوم دعار این نفس یک نفا کرد
حاجت و حجت با خط خویش ادا کرد بار دیگر دعوی بسوی حد کرد

تا که به حل من عین رسید بیابا

بار طعنه کرد و پند گفت بکرات تا که جز از خرقه سیری ز بهریت
از بهر آهنگه تمام حقارت نغمه بیک شد بید ز درات

از دل و جان با بده کوشت آماها

از بهر نادره اول بیکه در طلب او داد جواب مقال طرب او

به پیر بنیاد تاب و تاب او / آنکه شد که روز از رسم زشت او

بج و عرصه است در زشتی و نفاق

بس بره آموی شتر غریب بگرد / آنکه دو صد شیر نر اسیر نگردد

چون بل اصغای با ملکوت شکرد / همدان را تان بجو سپهر کرد

نور یقینش فشرده حق گویا

نور ایک از لسان کون داد / شد بر تعلق کاز شتر در دوز داد

ضمیمه این خاکدان بکند بر دوز / ویش پیر تو بر آغوش دوز

شاه شنیلان معال بابا

چند زهرش چند کوبن دل شاه / داشت انا العون علی انا الله

شاه کرمسای وقت بود باگاه / بر اثر آن نه ای دلکش باگاه

دیدیم چشم عیان بکتابها

باز یاد آمد از عهد الفتنش / سافت خیال آن ساقی ممتش

فست او هر بوی خوشش / سخت بطفتش دل خدای پرستش

رفت و بگوشش کشید نام و نشانها

مانده ز نازش و کجا قصص دید / بر اثر استغاثه مطلق دید

گوشش گشوده باز جرس دید / آمد در انجیل مانده بالیس دید

پیشرو کاروان سبق در راهها

زبان مدد خوش هر شه چه بر / دست در آغوشش کش کرداری

بهر بکره ی زر آید تب شری / کند ی ابن حجر شفا و زهری

هر دو دین ضلالت خفا

بر دو چو مصحف گریزند بر آن قوم / بر سر دشتش بخی منکر آن قوم

بو که شود آسپهر و هیر آن قوم / نشنگی عکس بجهر آن قوم

نور منشا بر دم بسو و نیا

گفت کسی نیست پیش حق خلیلم / چون تو دج صحنه و غل نبیلم

بلکه در این ره چو غش و دلیلم / خود تو غلبی من آن خدای جلیلم

باله بالله بر از فتنه زانها

گر چه خلیل افشا بنور هدی کرده / تیغ بکت امثال اسر خدا کرده

رو فربین داد و در بر خویش ادا کرده / در دوزخ و نیش افضای قدا کرده

دج غلظت چهار کرد خرافا

است تو بعضی دج اول ملوک / صورت ثانی بید و دج معارف

دج معوض کجا و مراد محقق / فهم سخن گر نکردن احول

مظهره بواره داد و او باها

قوم گدا از ندای شاه دویدند / در کف هیر آن سنا و سوخته دیدند

حلق و سه از اول شعبه و ریدند / ناله جز ندید فرشته شیدند

زهر و زهر شد چه کو خاچ کلها

خواند علو اصغرش معرفت صوری / کاستنی معنوی بعلم دوری

معرفت فریب شعاع و نور و من بلد را هم و بحکم ضرورت
داده ام از کف باختر عساف

نام خادم علی اکبر را هش بلکه حسین کبیر و جلوه و جاهش
و در سبک و شیرین نازل شاست سود زشتا هک بعزتر کلاهش
رفت بمعراج دوش مالک جافا

و در سر معراج دوش شاه سروش رمن جیبی الی خواند بگوشت
گرچه عطر سخن برده بود زهوش ختم بر آورد از خدنک خروش
سوخن ازین غم چه کلاماچرنا

رفت بخلونگی که صخر خفا خورد بر اثر او خبال رفت و فضا خورد
شد که دران بزم رفت شهر صفا خورد افسه عجیب شهر خواره به جفا خورد
کاش که شکسته بود دست و کمانا

رفت ز کف شاهماز یو العجب شاه بال فشان شاد ناولی درگاه
وزره جنت بسوی خلوت دلخواه نیک توان گفت که هاب آنا
از کف غلمان فساد غایب و افنا

چون بکلویش رسید ناوله جا نگاه کرد بستم ز سر خوشی برخ شاه
شیر کدام است و نه بگز داد افواه فاشه نه اهل گشت و بانق با لهر
صبر بر ناطق زده کنان

گفت هبتم بدان پدر که گونم سر دم و زرد رخ دسوز دروغ
مانده هنر های خام من بگویم روی نوشد لاهل سرخ بخورند
خنده و هجران گشت عافا

از دل کار ز بقیه حشره سالک خوبی شدی زنده جان و فیضان
سرمه را آورد مرا سپید لایح سالک و بخاره بار و جنت بانق
موی بگذازان سپید لایح

عمر هزار را بنابر بد که حق سوخت بیک لحظه و بد که حق
قطر نام است در دهند که حق دنده جا و بد که بد که حق
بانک بشارت است که کزنا

صفا غلام و دیوانه و سرخ حجاب

فصل خزان شد که در هم پاشید کشد کند روح آفتاب بر اندام
شبه شاد و بر لب کس پاشید سوش پسته شود و فضا شاست بر
آب بفرق طبع و شکل و نوار

سلح حداف و جبر سرج مرده

فصله جامی از جبر فکند دست باز فند لعل یاره ها شرف دست
بط نکند آرزوی طالع است آتش جوی پدر آکبر اگر جنت
لل شوق از بر فک کوه کویت

فصل کسان به برانده پشته

پیر خزان شکر با بخت که بار و است صاحب لعل و خورشید بکای است
شاخ خزان رفته بر طرف نگار و است باغ زلال و خند فکر شادی است
جمع هفت کشتان ز رفت بار و است کامل نور اصغر است و اخی اسود

۱۳۸
 کرمه چمن چون گلزار خاکی است / زده نقش است و کار هر دو در دست
 دل اطفال طوطی در سینه است / سرفرازشان زده چمن است
 صحرای آن قصه آب و فین است / کار هر دو یک گشت کان بر جفت
 کوئی در میان بطرف گشته و پشته / آهوی در میان گرفته و گشته
 باد حیر کرده باغ را چو قوس گشته / سبب صفا بطرف گشته و گشته
 بارز دوزخ بخون سنگ گشته / غمی دینی سپید نیم موزد
 در بر آبی لبس از خور ز دست / جز چکنه چون جوانه گرم در سر دست
 دهقان در پشت خورشید گشت / بر روی بر در که به برید ز بدست
 به توبه به بیاید آنکه نه در است / باده بیاید بیاد ساده امرد
 در دل با ام چون یاد موافق / سینه بسینه دو مغز در صف ملاصق
 ای جهان هر دو میل مطابقی / نسبت به عشق نفس نسبت عاشق
 الفت روح را در دشت صادق / شاج ما توره جنود محقق
 بجز منافقت گوی زمره / یک به صد نقص طبع رو به زباید
 لعبه و بازی از جنون بود / رخت بر اندام بر در و به بخت
 نبود
 بخت

۱۳۹
 جز بخت که ز جو زین خود / بک خرد سنگ کوکان موبد
 حاکمی بود صدق از ورق سیم / طبع چو شمع کان گرفته بتقسیم
 نیم جفا نیز عفا نشد اگر نیم / این ز بردن در دوزخ حقه بتعلیم
 نه خنی از عاچ نیم بسته تقدیم / بسته بختی ز صوف نیم منفذ
 بسته چو لبنتی بسته دیکو / کره زمر جانش در زبید و لولو
 میری از سیم خام به دسج صمو / حشود معالعل ناب منش دوی صو
 دل زمره اگر چه بادی آورد / ضاحک مستشر از چا کچه دوا بد
 شاج بر فواحه مشعل زنگ / سوخته قند بها گرفته بازنگ
 تازه هار ترنج نیز چهارنگ / ابر بنگ است که کوسا کن رنگ
 نوش در آگوش سیر و دسارنگ / نای و نغم گو جان صغیر صفرد
 جوتی را بدنج چون سپاه کوثر / در طرف باغ آشیان زده یکسر
 تلنش با سود زده است مغز صفر / کج بر چیده با شاقر مخضر
 باز نخته کجینه دان مغیر
 عرق و عصب به سید ممد

گر چه چمن جوی نگار خانه صیقل است زرد و نعلی است و کلاه مرده زینت
و دل اطفال طریغ و دوسین است سرفیض از شان زین صیقل است
سر بر آفتاب قصد است و غیر است کلاه رنگ گشت کمان بر حد

گویی و بهمان بطرف گشته و پشته آهوی که بهمان گرفته و گشته
باز خبر کرده ایع از او چو گشته سبب صفا بطرف گشته گشته
باز در دو رخ بخون رنگ گشته نخی و نخی سپید نیم سوزد

در بر آبی بایس از خزان است خزان چنگه چون هوا گرم و سرد است
و بهمان است و خزان گشت و بهمان است بر روی برده که به برید ز بود است
و نود و به بهاید آنکه نه سرد است باده بیاید بیاد ساده امرد

در دل باد ام چون دو یار موافق سینه بسینه دو مغز و سخت ملاصق
ای بیجا هر دوی میل ملاصق لبست معشوق نفس لبست عاشق
الفت از دواج را در دشت اهر صادق شاج ما قوره جنود مجتد

جز متفاخت گوی زمره یکدست مد از نقص طبع رو تر اید
لعبه دو ما بهش از جویان خط بد رحمت بر اندام بر دهم بگفت

نمود
بگفت

۱۳۹
چنه بکاک انگه ز جو زین خود بکه خور سنگ که کمان موبد

حکلی بود حق از ورق سیم طبع چو شاکل گرفته تقسیم
نیم جفا بر عفا نش دگر نیم این ز بردن در دون حقه تعلیم
نبدخی از عاچ نیم بسته تقویم بسته بلختی از صوف نیم منفذ

بسته چو لبتی پسند و بیکو کره ز زرباش در نسیم و لولو
بر شقی از سیم خام به وسیع مو حشو و معالعلاب بفرش دی صو
دل ز زمره اگر چه بایدی آرد ضاحک و سستش از چاکچه ذوالید

شاج بر افراشته مثل علی نازنگ سوخته قند یها گرفته نازنگ
تازه بهار غریخ نیز نهار رنگ ابر بنگ است و کوسا رنگی رنگ
فوش در آگوش سیره و سارنگ نای و تقم گو مان صغیر صفه و د

حوقی را بدخ چون سپاه کوثر در طرف باغ آشیان زده بیکر
تلش با سود زده است و مهر جعفر کعبه بر جیده با ساقه محضر
باز نفضه کجینه دان مغبر
عرق و عصب به سیم ممد

بدر دوشب بعد نیمه گوی ابا طبع
 در گمش ز دود و باجاست جوین
 در گمش بر روی نه طعن و نه توبیح
 بس مه نو برده ز بهر موه که
 نیم هر کار رسوده نیم هر مرغ
 سطح مغفرتش را بمنزله مرغ
 بر دل دهقان خیال مع نظر است
 قمت بیل ز گل بخون جگر است
 برید عابسته کار عیش فمده
 گنظر هر دو آن نجوب ثراست
 یا چنین و یا بگر دوچار خطاست
 در نفس سردیز گرم دشر است
 خار غول صنان خضر لعل باد
 بزم زدوش بجای بر سلب باد
 زاع جو بیل قرین رنج و قسب باد
 تا تشبیه بجای نیک و گریب
 بیل خاموش و خفته رفته زیادت
 زاع ذری را که صغیر و شهادت
 فصل خزان نوبت شاخ و همداد
 و آنچه در این فصل نو بهار مراد است
 مع و آ خداقی حواد است
 نخل به نور حق امام محمد
 قلع کش از طیب حیوة طرب بود
 در بدجیکه مر قضا شوق لب بود
 کینه ابو الفضل داشت کان لاد بود
 منتخب رهروان کوی طلب بود

خضی بالندال خویش عجب بود
 بابر قبول از کجا در شیشه مرید
 قریه عین رسول و شاه دلایب
 بیو که ملک بول و شمشیر هایت
 عت در اسرار دل حکم هدایت
 حق ز کده کائنات علم آیت
 برتری از ان سوسیش کفایت
 از حق از دجی از رسول مؤید
 علوی و سطی بنیر و مطم بیدان
 از شکست تا طایع ارکان
 که من جوین بستر فرشته جنت
 عالم و آدم یات معاد و جنان
 کون و مکان شش چهره مراد مکان
 دوره هستی چه مادی چه غیره
 کمر مطمس لطیف و مکتوبی
 لجه لا موت جلاله میردانی
 طبر قدم آستان او علوئی
 خیر نعم نزل خوان او عظمی
 رانده رسوایش بر زخشی بر هوئی
 در خیانت بناد طله محله
 جعفر موسی حسین و جبار علی اوست
 هم روح حسن نخل بو شاه اوست
 هم سه محمد امین جبر علی اوست
 عالم امرا ام یسحق جلی اوست
 در سطر ترب و فیض نخل اوست
 خبیه ام گر نو بود بود و اوصد

ساقی بزم سخن غازی نام می
 زبازوی جدیدی هر صفت پردلی
 آفت بر ناز بمان تا خسته بند گدا
 هوشی تا بخت ز جانی او خواستی ساخته بودش نصف جهان که او خواستی
 خواهی خود برین گز که خواستی چو ماه در حضرتش یکدیگر ضو خواستی
 که بر بندگاه سیر بر سرش ساید
 زار جل بر کشید قائم تو بر زده بر باری شد بد جانان هم کرده
 که قره ایزدی ملای بر او شکوه ز راهش جلو که بر زنگه های کوه
 بفرم فرعون زدن برق هدایت زار
 طاعت غیبی معانی برده شده جل قاتش از در رفتن بیدار شده
 کرده در آینه بگویش شیدار شده ز جلودگاه جل جانب بیدار شده
 بماند با عاقله من قرار
 کرده زاده حویلی کجاست که خیر لودی بخت اولاد زود قدم برشت بد
 سلاح جنگش بر خردن زار گویا ز جنت آمد کون بدار دیای ما
 که خود در دشت است بر چو مردم آندیار
 کوئی خوشای از شور و غم زبانی زار که چون ز جوج سوانی نماند تخم زار
 گر این جوان احمد پاییز برش نماند باید که نامه کرد بر خود خسته درار
 که بی امید است و شش بر در کار
 چو دست در دامن برانده از کاه چو دیو بگری نهاد در شران با انگ

یکه

که احقانه خویش عرصه سازید تنگ باشد این آنگه شد ز شرم او تنگ
 نه رسول خداست خدای خواستار
 گردن زین جلال بو حشت و داحمه داین میان پس مرادی کنی با هم است
 گر این جوان کشته شد که تو گل خاطر است کار بد در دوزخش بود خاتم است
 زار شود کار شاه بر صفت کارزار
 در نه جواد بکشته تیغ کشید به شکلی باز ماند بجای ز صدف اران کجی
 کرد و بسیار که در بر او اندکی سر کشید کافری جان نبرد مشرکی
 به از آتش کشید ز صدم آبدار
 ز تشنگی خویش نیز روان یاز دهمی ز خانی جای آب علاج ساز دهمی
 ورنه بشمیر نیز چو دست یاز دهمی اجل زهرش چنه بختم ز دهمی
 بر آرد از حلقه ز جان دشمن دار
 ز دست بر دی بختم یا کنده رستخیز بفرار فقر بحر بر آرد که دگر نیز
 بخصم از چار سو بند آراه گرین کون که آمد بچاک صفت بر کتیر
 بخون کشیدش ز کین کوه بار بفر ز غار
 دیو سستنه بقوم چه تنگ انطوطه داد بدین سخن تو مرا به بحر غوطه داد
 ز جوش جان جانشه بخیل مرطوطه داد عظیم جوشی بدان جلوده مرطوطه داد
 که شبل حیدر کشید بر زکوه القار
 در پس پشتش یکا سپهر آسپهر و گرنه درش ز بیم فدا ده درشت بر

ز روح ترا داشت بخت در سر در گم ^{۱۵۶} قاضی اردو ختم کادی راه سفر
 در سطره انتقام لایله انکار
 هر طرف از نهاد هر طرف تیغ آفت هر طرف دستبرد هر طرف لب ناخت
 گاد زمین سکه کرد شیر فلک از دهان قریب مدد بیت من طعمه دشمن بر ناخت
 تا بگویند تیغ شمشیر از جگر غبار
 گفت ز دشمن زد دست گادیه باغیه ز جنبش مال دنبال راغیه و ناغیه
 ز تیغ فصل دکل بارعد لاغیه بیدل یا خود بجمل طایفه طایفه
 عیش و طرب باز دور درج و عقب محراب
 کفر ندانم ز دین دار ندانم ز حجت عقل ندانم ز نقل قشر ندانم ز لب
 زحل من بفره زحل حایدب حای شام بربادی راهم زخ
 سواد با اصل شد مطابق از اعتبار
 بغیر بام حین عبد ندانم ز صحر بجز فراق در پیش حلو ندانم ز مر
 خیال سواری که شیر خرق نکند از شتر بر دجان با حقن خرف غایب ز در
 پدر و مرا خون استخوان من اندر شاد
 چو در ستر اید بدم در پیر خویشتن ز تیغ دشمن خاک نم خویشتن
 بر راه ادنا رسم بر هر خویشتن باز فرایم برم فراگر خویشتن
 عن بصر جزو متنی بلا اطلاق
 مستحق و خدمت از غم نوای خویش که متصل به عشق خویش به ربای خویش

چو گم شد شاه عشق بهمت حای خویش حای من از غم رخسار در شکوئی
 کوسانی بزم و اندام زنی گار
 مبادل پیر خنی که گشته بود از حسان زخم رسیده شبنم تیغ تیغ کن
 دانی ز خویش چون بروج طایف کوبین جوان بوسه تیغ خورده خان
 حقون عشقش را گند ز حجت نظام
 ز دلت حقین پسر چون پیر آمد بخت سرخوش دلت آینه داری حای
 داین خلف از جند بیوی می است است پنجره از ناسوی نیست نماند بهمت
 ز دود در آید بخت نایب ز کشتار
 پدرش بسود و نیز که چون رسیدی ز جند سینه از تو را با نهان ز جند
 رافت مستقبلین گزیده دارد گزند بر راه یکسر بران حای گشته سینه
 تا مکنی خوشتر به امر الطفا
 نور جمال نهان در دلت از حجت ناز زان عطش ناستی از حلقه گزاف
 که همه حبیده زره مشو بر کنار تا برسد کاروان بر کشد بهر کار
 دلت شود مستندم عار شود مستعار
 چو بکتر ز وصل بوزاقع شو حریف بازی توئی بیشتر از من برد
 به دلت افتاده داد جان عزیزم بود که من جو جان با چشم از چشمم از حوام
 داوود است منت زین پس داین آثار
 قافله سالار و اجاز پس قافله است تا نشود تو خوش پاک بهر از آینه است

از تو بمان تو دلان جان فداست عاشق دیوانه باش چون دیبیل عالم است
روی برده که کرد صفت الله کار
پس از حال قوی که خراب گشت تقدیر در خدا عهد نال بر گشت
جوان خورشید گشت دروغ گشت پدرش به یو کرد دشت پیر گشت
درخت به بار خورشید غما بار کرد
این مسیحه است در مراتب شوق بقای محبوب حقیقی که ظهور
جذبه دروایط وصال
بانهضم جدید باغ خلاق شده بصفت شد من چمن رقص شده
برخ دند و خوش گشت خفته یافته شریف خرقه که در سرخ شده
فقیر باشد خرم خرقه خراجون بهار
یکه بکار جیل سخن ز جادان گفت یکه بدین هنر شکر میگیا گفت
یکه نعل کلام بشعراو گفت این سخن بر شمشاد میگیا گفت
برده به لطف شعر ز عهد دانه بکار
هندس طبع سبک ز عهد دانه کرم عوم جزایا درج در او یکسر
چشمه در چگون دند و دینده کرم بیادست ساقش کرد ز کرم دایره
برن خط استوار خط نصف النهار
عاصه بند طبع شیده انگشت باز بکلی بصل طبع فریخت باز
جزم فریاد بکوت که از بخت باز هر قری را بجز زنده یار دیت باز

گوید کاین خربزه آفریده اش میگویند
خربزه مانده باه و یک لختی دراز دراز و زرد و سپید لطیفه که رسد باز
سپهر اوده نشیب سپهر به بوزار در بشکافی در دلش پیرا بنگاره آواز
سنا رگه دراز دهم انوار
ترنج را از برون بزرگ عاشق زخمت جو روی یار از دودن سپیدی و زخمت
بیا که در طرف باغ ز رنگ و بو غلیظ زینش از شکر سرسبز باغی است
که برگه رگه ای است از زخم کار
بزرگ سوسه سبب زخمت معنی شده هفت گنه با ستم پرچم بیرق شده
نجی از سندس است غم سبب شده غم خوش دانه است غمی معنی شده
خطی تنگیم خردده برگه کار
بفرق اردو بین لوح ز برجه که زد طعم طبر خون که داد گوی طهر زد که زد
باقم بدین قوطه بسته که زد دست هندس که بست راه متعبه که زد
چاشنی از گلاب که زد بگوشتار
نارنج دار بغض خود سیراد عقده راس دلب خردده بر خیراد
بسمان میرود قفله الاغیراد خشی غایت سعید ندیکه کسی غیراد
مکونند شیر چون ز طلع به در کار
ای دل غفل بوی است جز انچه اندکی مرده دلان دار سید شارت زندگی
بغت شد سیر باغ بستی که زندگی باغ خزان رفته احوال بخشندگی

غار

که نیت چون ساعی کرد ز خود تار
 نوبت بگیرند ز باغ و بستان شرف
 چاک میریزد ز چو نیت سلف
 بسی بر انداخته که خورد خولی اسف
 بر در تگویی با جانیان زینهار
 باغ مع القصد باز بگویی نوشته
 هر دو جانش بچشم باریک شده
 از ناله باران گزشت گزنا زنده بار
 جو ز جو خون ز خلق علقه گنجینه
 ز هر طرف کوی که بود در آوخته
 ز جو زنی لوط و حور قاده زنده بار
 لوزنی آنگاه که قاصد آوخته
 خلوتی از خاص و عام پر آوخته
 پسته ز سیم سپید تن از درون دارد
 بطن نه بر پیرین بر گنج خون دارد
 قدق تکیه زده بقبه بومی است
 بقعه میمون خویش قدس از شوخ
 در دل و جگر دارد از زمره آبدار
 با نظر پیر صنع چه جای محو است

میریز

بشغل دگر خفی است تمام در پیش دارد
 جز از خاک سخن شده است کایه با
 عود سحاطها عجزه با بیوه ها
 میوه ذخیره کند ز خاک تر با
 گردی انگور چند گردی آتش کرد
 بنجم عصارات دایمی با سوب کرد
 چنانکه در طبع شرف مقام بیان
 تمام قشر است بوضع باران
 سخت بر آشفته ام زلف بیکه روی
 جان دتمند حجاب میان ملل روی
 نیافت کسی جای نونه یکدیگر روی
 ز آسمان دست برد بقیع روی
 کجاست غوغای عشق چه نند هیاهوی
 حذر کند آسمان ز چشم حادی فقر
 بشغل دگر خفی است تمام در پیش دارد
 جز از خاک سخن شده است کایه با
 عود سحاطها عجزه با بیوه ها
 میوه ذخیره کند ز خاک تر با
 گردی انگور چند گردی آتش کرد
 بنجم عصارات دایمی با سوب کرد
 چنانکه در طبع شرف مقام بیان
 تمام قشر است بوضع باران
 سخت بر آشفته ام زلف بیکه روی
 جان دتمند حجاب میان ملل روی
 نیافت کسی جای نونه یکدیگر روی
 ز آسمان دست برد بقیع روی
 کجاست غوغای عشق چه نند هیاهوی
 حذر کند آسمان ز چشم حادی فقر

بفضل قهرم امید بخت عشقم چهار

دل که در هر دو کون هیچ در بند نیست
بختی نیست باز در سر سودی گشت
بحال چون من کسی زار بیاید بگویند
مستطاران حبيب دعه ندانند حیمت
هر چه زغال است گوی تا بکشم انتظار

حیبت من هر که هست طبعی که دلت
گویی باز از آه سرد من است
کاش اگر عشق چه زرد من است
اوم عید آن مرگ که هم نبرد من است
تا کشم از دست فقر بخدمت ذوالفقار

مرگ عولارساند چه بنده چه برده را
کجا رسد این نوید باز بر درده را
برده منم مرگ گو که بر کرد برده را
باز رسد من یار سفر کرده را
وام کند روشنی ز بخت صاف ز کار

مرگ طبعیت را ز خلقتی لاعلاج
ظلمت آن زرد ز سارادی سراج
بر بر عذب قرأت بظرف معاجاج
گرفت بلای حسن و فتنی در میانج
سابقه حشمتا بود شود بکام نوکار

مسافتی بی بعبه راه تا مقصد است
مشکل ما آفتاب دیده ما فرمود است
دولت جزو صل دولت تمام صفر است
چه خوب گفت آنکه سر تنی ز سودا است
به بند خویش عشق و غنای یار

عشق و غنای یار به بند خویش
که کسی نوزد دلش بر نوگر خویش
در طلب او بزن به بگرد بر خویش
تا نگری هر چه هست بکله در خویش

و گرد در افق زبانی است خود بردار

نوع خود بیشتر چون طبعی چون کنی
بیشتر از خود روی قهیه دار کنی
نکند دهان بهایش که دهد افزون کنی
بهر خوش کن چون نامل خود خوش کنی
و زبانی هر حیمت بیا که گردد سوار

۱ چون قدی با تو زد تو خوشی گم کنی
۲ هر چه ز جیون کنی بیاد زخم کنی
۳ هر چه بگردن نمی سفر زان گم کنی
۴ چنگ کنی خوشتر از راه بجز گم کنی
رسمی بدان سفر ره می از آن منتظر

روی بگردن

نوبت ملحق شدن بسایه آید ای
تک با آن روز موافق آید ای
و عده دیدار است که صادق آید ای
سواد با اصل خویش مطابق آید ای
شوی ز حبله طین زایر دام القار

قطره بدر بارسد و گر گزافه قول
هر گشت ذره را صیرف خافه قول
خلف بجای کنی که محض یاد قول
جلوه کند در تودست که در یاد قول
پیش روی من رود نوبت گردن چهار

دیده ام آزاد قوی که زمر بود
درین صراط قیم گرم گما دو بود
گاه چونند ز رشوق بغوش دغول
گاه چون برق از لطف طهرت بود
گاه زاکر کفش مایه بگردن مطار

منظر آن گور دهنی کف تاج خوش
که از کف بخود در دگر کرده بخش
چونند از چشم خشم بدن جدا درش
چو آفت بایدهش تیغ چو تابایش درش

بر بزم کادوس که بر بزم بختیار

صفا علی شاه را پر در صافیت
فقیه مولائی و خود دافیت
برنج خرقه کفایت
که صد بشیرش بوی چو بشیر حافیت

بر سر اهل وفا نهاده پای دقار

۱ خدا بکلامم که طبع سرشارم
و یک نفوذ خسته است بکسی انشارم
سحر کنده گاه خبر بخت گفتم
گر آسمان مشتری است بر در بازارم

گواه دردم بسی ز تهم این دیار

۷ کنون که فزونی شکر گرفته طرف مرا
نی جز کس بخت گوهر حرف مرا
گن ده غم تنگ کرد و فقر طرف مرا
مگر تو جبران کنی فقر شکر طرف مرا

که چند روزی دیگر بفتح از این قطار

۲ در ز تو جبران نشد خدای مایا است
چین سیر ز مدگی رفتن باز ارا است
می کورم غم فقیر سیر تو غم اراست
فقیر در دیش باش خدای مایا است

فقیر را در دشت باز دشت هو

۳ کنون گراز منفسه غلغله می دارم
بطاق ابروی دوست که منحنی دارم
بکیبای سخن خدا غنی دارم
در استقامت دم که منحنی دارم

بدان بنگار ز ازل نهاد با مایا

۴ خدا ترا هست ماد که دلگیری کنی
خدا هست آدری چو من دلیری کنی
چو اوجان بخندت تو دلیری کنی
درین جوانی بکوشی که کار پیری کنی

بخش بر بندگان باش خدا و کار

۵ بر بزم در دیش باش که هم در کاست
بر استان کاین سخن قابل نگارست
بغیر گنایم را در استان بار نیست
هوش کردار باش که حاجی گنایست

میکنند باغ ز عد حساب گوی بار

ماع

۶ همان که اکت بچشم زخمی کمتر بود
همان که در پیش خلق درخت بر بود
بچشم دیگر مگر که کیمیا گر بود
تو که در پیش حق از همه برتر بود

ز اهل عین چشم بر دست تنی اویار

سمسط در مدح حضرت سیدالسادین دین العابدین علی بن
دلازیر این هفت طاق مقررش
همین بهره مار است از فیض نقدش
کس از من نه بیند دل آزره نگرش
دخوی ندارم در نظم کل پس

بازم بر داری ایک چه کرکس
که دقتی چو طوطی زلم بر شکر دق

خوشا هاتم خوبا مون گرفته
داین راه دنبال مجنون گرفته
تن برهنه زم ز بهر خون گرفته
پای از خار و خار در خون گرفته

سندی بیایست سوخون گرفته
نرده است کس با غزلنگ سیرق

چنین زوشل سیر روشن در آیه
خود دند بر دی بس مال دمایه
که در فطرت آفریده کم داشت پایه
که شد مستوی و آنکه او در به پایه

قامت از فیض مالانهایه
بیاد از عطش جنون داده درون

که پذیرفته هر چیز رنگ علایق
مراداده مساده رایت لایق
نشانی سر جانش عوائق
کهام دل از غیب گردیده فائق
ز مطبوره الشی فیض برده حدائق
زهرش می آرزو کردی مردق

بر دلمی قامت اخافت باید
بدینال پیشینان تاخت باید
هو سر است سنگی که انداخت باید
قندرقاری بدان تاخت باید
به هر دو غل بازیش راحت باید
برهنه معاف از بدو جوق

همان کس ز حل بوسه بر آستین زد
عطار دیش همیشه نقش لگن زد
بیک لطف اش آسمان بر زمین زد
شالش از این پیش نتوان لگن زد
که زنجیر دریای جمل لطین زد
عجب کاسها ناله کردند منشق

همین بو محمد ابو بکر زاهد
دوم بو الحسن بود اول موحّد
جیب در کی عدل و ذوق افتد
وجودش وجود دلار مؤید
برون بودش از حصر حق فاعد
به دستش نقل و قول مصدق

خوار اول انبیا را سواره
نبی را نبیره عار و نوازه
گوش خصم زنجیر در پانهاده
بود شیر گردنش سرد قلاده
چو قید عبودیتش بدو ساره
حش سیدالاحدین خواند مطلق

اهم بحق رکن ادیان حقه
بامت چو جد و پدر پیر شفعه
کثیر لطف علی مستحقه
لدی الشرف خض لا کرام بقعه
و ایوب ز صبره عبد رفته
بجان جذب کردی بلای معلق

علا دم اولین صابره
دو چهارم ز خاصان در گره
سوم رکن معهود در ماسوی الله
چو خورشید وقت بحر بود آینه
که در شکل اول قویتر مشبه
بدان عارضی زرد در دود مودق

خوشیهاش در ناخوشیهاش صفر
چو اخلاص در طحی استعار ظفر
همه مصیبت کاه و پر پیروز
حیم سقر بر می خلد آور
سلاسل کس فرشت مرقع گستر
مقلع تنگ حلیه بخش از بترق

مرا این معجز شاه مار است گاهی
که بیمار و بیمار است شافی
زهی مذهب انفعاده اش دافی
مرا مشرب از درد صهاش عافی

دوان در پیش بکجهان بشر حافی بگردش رسد کس بجز بر اکرین

دل از غرض بودش حلاج ز کرسی سوییای دل مصدر دجی قدسی
که شد نقش در مرکز روح نفس حاصل است باطن او چرخ شری
چون آرد پیش ازین گریزی راجع سرافیل و پیر از عقیق

خدا داشت با چشم دل در مقابل ز احسان در بندگی بود کامل
که هر هفت حس صفت در حال رضایش بر اخلاص و تقوی شال
بزر در توکل دلش بود مایل غیب و آوازه مآینه اسبق

جدا است سنی ز بحر وجودش عوداری غیب پیش از شهودش
چه افروزد بر مصطفی در معبودش همان سیر میکردش در سجودش
ایمان اصطفی در قیام و قعودش که مروج سیری است از خلق تا حق

بود در آن زمینی نزد نقطه سر بودی گراگشت ایاش بزرگو
دو گیتی پیش چون در دهی تکلف اندازد به نشی چه حکم او حکم داور
ز بحر حجاب است چرخ مدور ز سطح عبادی زمین مطبق

چنان باز میداشت از ماسویش نمازش که اعیس در از خدایش
چو ماری به کام عرض شایش گزند از مومن را سر انگشت یایش
نخندید پای ارادت ز جایش خلوص شد از بطن دیو زبانی

الا ای که مقتدر کنز خفیی بتج قباب خدا تحقیقی
بعهد از حق گزار و دفتی که در اصطفی عذر خواه صفتی
دقیقی شفیقی حیفی حیفی تو در مصدر غیر و غیر از تو مشتق

نور کاس متان حق صوفیه حب فتورنده اجرام علوی تو خود لب
با نثار رحمت جو بر خواش آن لب بصدش گواه بزرگیش شد طب
که چون حکمت نرساید از حب بخود طعن در حق میزد آن کول الحق

خدا یق ز بهر تو بهر خدائی بجای خداوند در ماسوائی
با نفس قدسی بلا رستغائی شفا فی و در داده تن در بلائی
توسلیم محضی تو عین رضائی بجای و حق و از حق و بر حق

همین با خود در روح بتولست عبادات موقوف زد و قبولت
اما حق و این است شان بتولت زبیران که با حق است هر دو قبولت
شمرند بیقوب آل رسولت
صالحانی یابی
الاصول

مستط بدیع در مدح مقام منبع حضرت مادی علی النقی

باد تخت از خدایم توتم بر بام دهم علی چهارم
بوالحسن سوم از کمال تقدم کشت بفضیلت جواز خون تکلم فخر

یک سخن از فضل ماسوی بودا فضل

ناصر دقایق و سر قضای توکل طیب مادی فقیه و عالم و عادل
آدم دجیح و ملک بد و متوکل اوست امین خدا به عوالت کامل

اوست امام ام به بیعت اهل

صادر اول باعتبار ائمت رشیحه دوم با تیار نبوت
رکن سوم در عدد بطون نبوت علت یکا د چهار رکن نبوت

موجب تفصیل پنج حرکت مجمل

چار عناصر حکم او شده جمعد هر سه دله بهر رکن از ادله جمعد
نفس کش چون خدایش بر او جمعد شش جهتش در هر وان قلع و قمع

هشت بهشت و دو کونش مقصد عمل

حقرا اگر بگیرد او یک بعثا اسم بود همت یا نه عین سما
عین مسی است که صفت بود قمار اسم و صفت خوانده اند شل و قمار

دختر مهاب که اصل گشت چهره حال

سهل شد خلق و حق زمین است بگذر اتحاد بسته جدا می است
یک نه غوطه صفاتی با و صفاتی این تعلق شدن بخلق خدا می است

بنده خاص خدمت احمد رسل

احمد رسل خدا یگان زار است نسبت او با عبید بنده و باریت
در شرف بنده کی بشکر گزاریت پیش چال ازل با بندداریت

آینه بنزداده در کف مثل

حسن ازل در ظهور دایره صافیت بر بختی و خوف نماز تجافیت
قرب بمبد و بر رفع مرتبه و انجیت حضرت ادی اولی ام افاضیت

راه سلامت طریق طاعت اعدل

ایک نور هدی سار بلادی دایره قرب فیض رب عبادی
خانه امید ما و باب مرادی سر سویدای صدر و قلب فلولای

خویش دنیا فانی بن عز مجمل

چون به رفعت بر وز قیامت بگیرد ز غشاد بر سر بر کرامت
حضرت حق با خواص خود به تمام از پیکرم او کشته اقامت

در پیرت کفایت فضل پاک فضل

نیز در ان روزم از حدیث بیاد است خدشه شیطان که در عرض نهاد است
یاد ز بخشش گشوده یار دلاد است ماد بشر محرم در رسم عبادت

و ز حق عدلی جمیل و حقوای جمیل

از دعوی کشته محضر قاضی کت پدر عبادت در رسم تراعی
قاضی دیوان حشر از متقاضی فیصله جوید بسبک سنت ماضی

ختم رضا میدهد و لا یتاقل

کار دل با هر چه ماندش گم ایشان کاشته بذر جرم در دل ایشان
حاصل بزرگوشت غافل ایشان غاصبی حق است حاصل ایشان

بدرک فاحصد و قس علی نفس

وزیرت گو که چون توئی پدرش مرپرست تیر چون پدر پرستش
دان پسر ز مادی که بار بر پرستش صابره در محل ذات حق خبر پرستش

در حوزة معرفت مسئله لابل

آدم و شیث و شعیب و نوح و هابیل یوسف و یعقوب و دانیال و جبرائیل
صالح و اخیوتی و کریمه و سبیل موسی و هرون و سیم و جلیل

احمد اقل بینه غیر مثال

ایدل با خایان ز شوق حلاکت جمع اطلاقان برست پاکت
در دل عویش از روی خاک پاکت جریخ غباری از روی غایبه پاکت

هر دمیت در دواق روزن در مغل

رنگ که اکب مشکبات منکث مقبره مرآت روی دوی سبکت
دامی قریب قاریان فصیح در کف کز بیان کتاب مدحکت

نسخه تعلیم بندگی مفصل

ای نویسمان جزو مودعته ران عجز در میان مستط مظهر
منعم و معین قوت و مطعم و مضمّن نظیر در کس جزاوت قائل و معزز

نعمت منول غنه نعم اول

سسط در مدح امام همام حضرت ابو محمد علی العسکری

در باغ چو آنست زمین پر تو خورشید ز آدایش خورشید شکسته ز ناعید
گم گشته ستاره ز نظر چون غمید و ز آب ز جلابی خورشید که ناعید

سیاب برایت کند از صم صیاحید آسوده بے ساحه از قزع حجرید

اگر بید شنو بر اثر ناله بلیل

بس خط شعاعی است که دماغ فکاده از پر تو خورشید بوضعی خوش داده
یا نافه زائیده الوان به داده رضوان در جنت بر خ باغ گشاده

با چشمه از چشمه کوثر بریاده دهقان زده کوخی که هرش با کوثره
در دیده بلیل بود در دل صصل

در دیده بیننده مران نور صفا کو کار سنگ چال کشته بر حسن و پاکو
دهقان خرد عشوّه تحت زهاکو منم بیمارض دین القم حکاک

کل یحکمت دین الخلق حکاکو تحفه دین کان بن الیر و هلاک
نمی یطرح ۲ القدر صحنه ریح و کذا قل

ردی لبدم هشت شب تیر غواشی چون روز حکم وجود است و حواشی که در حکم
دان جمع که صادق بود و نیز دناشی زی ملک سولت به پیدایش

بر بیع یکج از شفق ناستلاشی در دعویش از کی نبودیم تخاصی
دان امت میخواره بدو فتوسل

پیغمبر تو می است سرگاه در ذوالش بر جای خلیفه است و غیور آتاش

چو بید در گریه و مامید

لغت چند نیست

از اول لغویا خواهد که قائل و مستمع از
تذکرات آن بهره نبرد در برگ بید

است که قائل و مستمع هر دو بایند سامید
سخن است که قائل هم کند مستمع را هم آن
جائز نباشد

برگرسنه چنان سخن نوازش گسترده بود به زهر اس از غم نوازش
 دهن زاده به تخت پد خیمی و آتش آرا که تقوت نکند هیچ نکالش
 هم خانه خدا جنت و جزای بی مثل

دان محنت دل شکن و شکنج آمد کار مغز تنی شان دل بخواره پر از درد
 چون قاصد چون مار و چون ناگشتی سر شوقی آیند بهم در وصف ناورد
 یکدم بر آرد شود است هم آورد زان لجه یک حرف بگوید زان همه بگوید
 یکتنی بیلاست تنان یافتی لعل

صفت و حریفان همه در فکر صبر خند در صبر ددم در پد آسایشی او خند
 در کار فرد بسته به بند بر خند در بحر خضر بر اثر کشتی نو خند
 در تلخی می بایل مشوق بلو خند پیداست در بر خند تقاضای نوحه خند
 با تو سر و جفت و ننگ کار تو کل

زان می که مرا باز دهانند رخورد و ده بشک منم ما و صفای صمدی ده
 زان می که قبل است و خواجه و بلبل و ده یعنی می تو جبهه ز جام احدی ده
 بر باد ازل عابد مسکرا ابدی ده از خویش گم کن سوی پیش روی ده
 ما ما چه که ساری که میباید و آمل

از جمله ذرات بجای بر حرکت از خویش بر فارغ از این خود بر هم کن
 و در آن سر با زار بهر مشن بر هم کن جوایسه مناع شرف و سرور بر هم کن
 جان بر رخ جان حسن عسک بر هم کن در هر گد لبها خندان بر هم کن
 کن خون دلم خیزی و از خال شرف لعل

از مشه چه توان گفت نه جاده عظیمش ناوصاف پسندید و الطاف عیش
 که حادث بالذات بود نفس نوحش بالوصف بخوانند مگر اصلند عیش
 و ز همنده این دی آن تبع کمر عیش کن نفع نفس جان طلبد عظم عیش
 ارجو که شود مشکل حاصل شامل

در بندگی اوصاف خدا انبش جبهت این حرف پس البتة در بند خانه که هست
 البتة شکر هست طهر جامگو هست ما را بجز اندام خبر علفی هست
 امتد من اینست که فریاد هست چون نیست غلبه که هر سو غلبه هست
 ارجو که یکسو غلبه این نماند لعل

باری حسن عسکرا آن شاه و کلاکت لب نفس نفع بر حسب حسن و است
 منصوب بحق اصل خبر نفس روایت و در شب دین یا دهم شمع هدایت
 غایت غرض حق زبانت بهایت در خلقت کو بنق عین علی و غایت
 حق را ز وجود شریف خلوت لعل

کامل شده ناوصاف کالبر بل اکل در بندگی حضرت حق جل علاه
 مشکل شد اگر فرض بکن نکن شود حل آن را ز طار ابعیان کرده لعل
 کن جوهر پدید شد شوق کنه قول شد نا پندار شوق انا الشکر منحل
 نا با رخ خویش پدیدان که در غافل

چون آه نفسیده که کم گفته صفاتش در آتش و آتش شده عین و اثرانش
 با سرب را و رده ز وصف آتش فاش سرگرم نمودار و آتش جبرانش

ذاتشند و آنرا نشود و جمع است اما در چاوش جلالست طهیب و لغاتش
کساح مزه و متکثرش بغافل

اندیشه کجایز جل جاه جلیش که دهم رسد بر اثر وصف جلیش
گو با زد کشد کلمه بر عهد علیش و نیز باز دهند فضل بر کام کلیش
در بد و ازل هیچ نبود است بدیش تا ختم ابد نیز نبینند عدیش
کسریای بد را بخند بر هویش

مظهر زرد افشانه در مدح مولی و زکریا و نجوایه ایام ولیای
هیچ صله دادند از ابواب عالی طوری که بفهمند حواشی و حوالی
با صرف اصل است بدان در گاه کز فیض و حروری بادانی باعالی
بر طریقی که دادند بدو و بیلسل

این همه از آن سلسله پالت جلیله به واسطه به عجز و نمتا و وسیله
عام است و ترا بهتر این باید جلیله کسان قبل منبع اوصاف جلیله
که گاه شود بر بد و شتر سر کیله به قوت بر بزم چکنند کر طت پیل
بر که دوسر فرساد و هر جای نخل

این نیز بکار است در آن ساحل قدح مدح و شعر و نفاضا و ذکر کس
مقبول نشد نظم نواز و در برابر از خود گله کنی پس بوزن از او مدح
پا اسو بر کنی باز سخن های معترس عصف که بهنجار کنی بو که ازین پر
بازد سخن و زلا و خوان فضل

عقل هر از روز ازل اصل و بدل داشت عقلی است که از اصل نفاضی عمل داشت

عقلی است که در کار عمل نقش و غل داشت عقلی است که با بحث خود از اصل عمل داشت

عقلی است که در سر و سر و سر و سر داشت عقلی است که آغاز بود عاشق انجام

و ان عقل که انجام طلب بود و علامت بگرفت و سر بر دودل کرد و اقامت

دل گفت که با شیشه تو بر این رسم و علامت گفت اصل معاد است هر که است

دل گفت بان در پس درنا بهیاست تا بگردد روی اندسم و علامت فرو فرجام

این حاصل عقلی است که انجام طلب کرد پس روی بعضی که از آغاز طرب کرد

بالبعد و فرزانگی خویش عجب کرد آماش بن راهم نمهد سبب کرد

ند بر سلام روی اندخ طلب کرد زودش فکند دیو و غل فکند در اسلام

بازم بچگون رشک بود عقل عقیده کودن و هدایا از اخلاق رن میله

مجنون که بود صاحب اوصاف جمیل معنا طلبد بگردد از قوم و قبیل

خود صدق و وفاده بردش تا وسیله در سلم و رضا بگرددش اشهر و احوام

عقل که با بیان روی از کفر بد و کو وین رخنه بدان رفته توان کرد و کو

شعله که قدح فروز گزارد و سبکو جلد بد که کشد چتر بدان هکنه و کو کو

بخت که فتد دیده بران روی نکرده لرم کردل آن از شود یار و لا دام

آن عقل که شایسته اوصاف جمیل است عقل است که در کله اولاد عقل است

جان بازی بیشتر از هر دوا و دلیل است جان که لسان از سخن طرح کلیل است

ایحاست که عقل و هر در هوش عقل است دانسته که در مرکه مسلم کند اقام

مسلم نازل شاهدان اصل قدم بود و زجده وید را حاصل کان کرم بود
هم جوهره طینت عناده و عجم بود هم پیشرو خلد ریخ و الم بود
نامش عمو ساه چو عتاس علم بود در کوفه لباله شد شرازد در دو غم با ام
نزد رسلب و من براه طلب دست شد رهرو مطلوب دضیف سلب دست
در حکم خدا ما حی هول و هرب دست با خا ربلا ساخت بشو و طلب دست
نن مانده مرا و راه در نا ریب دست در سبکی با دست نکو کارو نکو نام
از کوفه گروهی که دقل مایه بر شدند بسوا شاه از ره ند لیس تو شدند
کاین قوم بدل تخم منهای نو کنند گر پای در این مرز همی اهل به شدند
در دست بهیمنی به دیو و گشتند باز آ که دسد کا تو با قوم با تمام
در راه تو از جان و سر خویش گزشتیم باز آ که کل خویش بهر ز سر شدیم
ساز دل و جان بر خط فرمان تو شدیم گر بک سر مو از سر فرمان تو گشتیم
با این عمل روز خیانت کاهل به شدیم بجز خدمت دفع ده دلفر مشا اقام
سبک است لبایقین جو خط نازه جوانات شاداب چین چون رخ پاکیزه چون جانت
وقت است که داجله از دستش نانت پائله نگزار به لبه سر شد نانت
دل شاد شوند از تو لبایقه جانان چشم هر بر داشت اگر ظاهر و اگر عام
فرمود در این و عده برانم که و باله است در کوفه بن بران حق امر محال است
اکلا که مرا بن درین بین خیال است ایضا که منم ساعنه از هجر جو ساط است
در کوفه مرا بر العجب امید وصال است وین عکس یقینا ده در آینه عالم

در کوفه مرا دایم اقبال نکونست زین دوز سر کرده برون سر دشت
ایضا که دقل در حکم جنونست میل دلم آفتاب سپر سید که چونست
شمشیر بود آینه گزینانه زخونست پور وید را در نرک هم آسوده وید ام
مسلم که درین منز لم نفس نقیلست نفس ولوی ورنه و گرض خیلست
بیش از هر در کلا او حشر حیلست در خانه دوزخ شب من گمراه خیلست
باید بود گر چه مرا طر فز اندیز است گوید که منم نایب شر صاحب عصام
چون خضر و اعظم سخن از واقع سر کرد مسلم بغاضا به شد اعدان نظر کرد
خود را هر سر با بدم سمع و بصیر کرد در خویش فرود شد و سراغ شریک کرد
بر حجت و حکم جنونست و کرمست و غر کرد ناسیاب سفرینت با داسنه اندام
از شاه پرسیدن از شاه عجب داشت کان شیرهای طلش قلب طر به داشت
در حضرت نه نیک مله عاده اری داشت بر ز انوی شد بومه ند و اسب طلج داشت
زان بومه بلیت وضع خویش کمر بلج داشت از عکرم و غرن آن صاحب کرام
بگرفت ره کوفه ویشناخت جلورین میا اند سمنان زده لعل بهم رسیدن
من گفتن از ان در عوانان اسبکات بنی ی گفت که میباید بهودن پر هیز
مظلم سخن از خار سر کشیدند بلورین نکت از همدان سر جلیب یکشد و شام
بادی چو هاد از سر زین پای معقد دستش بگیر فند و نشانند بمبند
جا کرم نکرده که رسید آن عمر بد لب سرد دغا ناده مر جائز مرند
چون گرک رسیدند ز شاه آن در مرد گرک و گله بستند ره چاره بهر غام

در کار خود آن لحظه فروماند بیل داد
سر و شانه ندید بر بیلت باره زلفت داد
چون بر بستک آمدش از پای دافضاد
بر خاستد بدان شهر عجزش با مداد
اکنون چکندای غلت از دست تو فرام
در کلبه وی رفت که گردش آرم
شب را بجز بر بد و فلک حلقه خود باخت
آن پرده نازک رنج کار بر انداخت
با کلی شوقان چهره خندید و باز داشت
کهدند بدان کلبه ز غریب چار و بر داشت
غماز چو آن فامش نامرعی افراخت
برض و جودی رده زد حلقه اعدام
ناچار شد آن بیکس شمشیر بر آورد
شمشیر بر افکند و دیگر بر آورد
گره دهن که خورش از جگرش بر آورد
انگشت فضا دیده ندید بر آورد
شمشیر که با جوشن او کرد مضاد
یک مشت گرازا از پد فخر بر آورد
کاین پردل اگر از قبل شاه بر دم
شد نایب تبلیغ هدایت بتعم
من نیز چنین گام فضا و فضا قدم
زان تیغ دو بیکر پیوست کم اقدام
چون فیصله نگرفت فضا و فضا نیابت
با سطر نفهم بجهن مرد و مهابت
من فاصله کردم که فزاید بصلابت
باید که ره تو به بگیرند و انابت
در فوٹ بدعون چون کرد فضا جابت
من از ملکت المولت فزونی کم ابرام
باطل بله شد حامی اسلام از انم
ناقص شد دین آیت انام از انم
باخصم قوی مورد آلام از انم
چون هم سخن دایم که معصام از انم
سخنایت دلش طع و فضلام از انم
فالم کثر و فزاد من لیس بظلام

زان قوم چو بخت مرده کند بی بخت
صدر دزد و دی و دزد و دزد شناخت
زان پس که فزودند جاعت بجا عت
هر لحظه که فنی و فنی را عبت
اخصی س زدل سردی آن گرم ضاعت
که هر طرف افکند بکی را سبها م
شد در سر هر بام و دوی گرد و دوی
هر بام چو کوزه شد و هر کوزه چو کوه
در خود بجز از شکوه ندیدند شکوه
پژمان و دشم تن زده هر کس و کس
از تن بر بان آید و دین بستوع
وان سر خنده دل خنده شد کار و نظام
هر آلت فضا لهر بام فضا دمت
می نیست و بد آن شوق که از دام بلایت
ددم که کشتن آن دلش می نیست
وز شوری محروم دوباره هر سر مست
افشا دل را دلیران دران دام
جان دان گفت مرد چو خنقی بلیه کردند
هانشد زنان از هر سو و لوله کردند
چون مو و بام و دوی غلغل کردند
ناد و سران شیدیان سلسله کردند
وان کار که آن قوم نیک حوصله کردند
مزد نکردان و ندیدانست بر هام
در سطح و حدار و هم من دار علمها
سنک گل و خشت و خشت از زده پنجا
هر طایفه هر دستر با کان لدیها
بر بام فشر دند و آن واقعه چها
هر دد که آن ره طبل داشت کهها
در کشتن و دشت فاه و دهر دام
بگرفت دم تیغ سرو چشم و لبش را
زان زخم فزون یافت بنی ناب و تشنه
خون کرد بسختی جگر علیش را
ناچار دزد و خورد و سستی غصبت را
بهاد بد یوار سر بر شغبت را
ش خانه زنجو و سلب برده بادم

عاشق که بر افلاک دهد دوست عفاش بر خاک هلاک افکند این خصم زبانش
 پیری بعض ارواح با عز از تماش داد از قبل حضرت معشوق بیانش
 جان داد بد آن مژده چون نیکو کش کلمه دوست بیاورد کفایت بستان جام
 آنکه که شنید این سخن آنقوم کرد بیدند از اسلام جماعت طع البتر بریدند
 سرشند ز کف داده سرانگشت گزیدند لطف اوهاشمیان جامه دریدند
 بر شیت عتاسی از آن پس که شنیدند کس جامه نیوشید بن جزیره مسیقام
 در راه حمیر بر عشاء ولا سیت مسلم جو شد غش نایب تبلیغ هدایت
 جان داد و بجا بود ز هر حسن و نایب مظلوم بد م گفت بختی زباید
 و فنی که عقیل اندو داشت شکایت از بهر خط نایب اوا کند شرم رام
 ناهریت وی باز کند مادر مضطر مبر چند بیچشم من از آن نوده اعتبار
 ملبس و خمر ابدیده نامرصد انود ملبس ختم از بهر نسلای برادر
 مسلم عوض جوید و با عظم پلش از هر جان داد بر آه بفرامهم
 بعض عوض ظلم مفتن که بجم بود در خیل پس عمر بارادش دخدم بود
 ناهریت فا از به یاد اش علم بود بروی عوض رحم دوسد کونم مسلم بود
 هر چند در آن روی و روق غرق نعم بود از خدمت خدمت بولس نعمت مظلوم
 ناهریت بفر دوس و خبر که اشاعت از مقدم سالار شهیدان و جاست
 ناهریت بفر دوس و غلاف طاعت وان مشه برسد یاد کند بل شفاعت
 املاک نکردند بد آن مژده قناعت ز افلاک فرود آمد در عصر طیکام

دیدند که سلطان هفت سفر شرم داده چون شیر خدا در صف ناور دستاده
 سر بلند سخن با دل خوش روی گشاده نقد سرو جان در کف تسلیم نهاده
 بالجمه قبایل ز سواره ز پیاده پیرامن آن مبد همه عابد اعننام
 با هر ملک از عهدا دل شرمه بود هر ملت دبد حاد نه دوز مرمه بود
 در هر طرف مشه زلالایت رزمه بود وقتی که دوان دشت بلا هم مرمه بود
 به واهد شد با همه به همه بود ی گفت بش هر یکی از حاصل الهام
 کای شه بعبار دشت منظر اند سرنا بقدم چشم و راحت نگراشد
 هر چند که عالم همه کوران و کرانند از دبط مقام تو محو به خبر اند
 من نیز برانم که همه خلق برانند ذلک ربه بان الحفی و بر بر سر بنکام
 خلق از تو شنیدند عالم خبر حق برشت از آن بابا بد بس نظر حجت
 کس بر گهر حق زسد جز گهر حق حق را با بر وصف کنند ای اثر حق
 زما که شمر آیت حق را بر حق نرسم جو ترا دید بد و خواند انعام
 باری ملک خدمت میاد هست بفر ما در کاد تو باید زد اگر دست بفر ما
 دین محکمانت باید اگر جنبه بفر ما بر سر که توان خورد این شست بفر ما
 به چون شود این شیشه جو بشک بفر ما زین کوزه بسی را که تو بخشیده این کام
 فرمود ملک را بجد میسر م من دین مرحله چون باد صبا می گزدم من
 صد سیت که در دام بلا متیکه م در دامن خود جو ز جرای شرم من
 من طفل نیم چون بشا می گزیم من من عاشق به خویشم حجت الاقام

بادشاهی زان پس که عفت از نعم خورشید
 فرودین شد روز نو نور و زنده هشت
 و چنان سفید از مرغ جز مارا بپارگشت
 آمد باری نو بجا و با حد سلو به خوب
 جاهای و فخر و عشر شرفا لجم به خوب
 عا زالد من بعد عنکم الا بالذوب
 جاری از صم محمود بهمان نصا خان
 کا کو صد چلد نک گل رویه مرید بختان
 ملا فیها و الشجر ان هذا الا الجنان
 طامس اندر طرف گشت بخت اندر طرف جلال
 کل بالین کرده گردن عمل چندین خورده مال
 در باغ و دایغ و چمن زان سبزه گل زغال
 در ساهد برک آفتاب از غریبه شام و دشت
 که غرض خشن بکوی سر کرده بر کرده بخت
 چندان مستان عشق کا ز خاک تیره که چشت
 فان باند شد در ابر گوشت بعد از نند باد
 و که گوناگون صحاب باران غم طبع شد
 در جنبش جرق جمل مد جلال جرق جلال

[illegible]

یزدان را عین عیان احد را نفس نفیس
 طرا آن را نعم المرتب ایمان را نعم المثلین
 مؤمن را نعم الامر مستند را نعم الخلیس
 زهر را نعم العزیز نعم الکفو والانیس
 صدقیه نه سوده یا اسماء بنت عکس
 عا و بکلت القرب والربوبیت الخیر
 حق گفت ابرهیم را عبد اواه حلیم
 لما جاء و ربّه طوعا و اطعنا تسلیم
 ثم سماء البتّی ثم المرسل والعلم
 ثم اخضر بل الخلیل خلوا عندا لکرم
 ثم بدعی بالامام فیللّی بالاسیم
 وین مصیبه را بدلائل شریکین انشام
 جز حق نشناخت کسوف و فضل بوزاب
 نشید در دود بزم نا بر گزید از جواب
 بعد صرف ما ندیده هر مضمون در باب
 احمد را تر موه حق کثر دین در دست آب
 حیدر خود شرمند شد فرمود آن را کفایت
 لا باس لک یا عی انیت و حانک پیام
 صیردان مرتضی شاه درویشان علو
 از برده رفیق حق بر کرد و نه حق جلی
 شمشیر دست خدا شیر عرصه بر دل
 صدر به را و لیا حق مطلق را و دل
 ابید خوان مدد شتراد و سیر جبر علی
 عزیز الله التا طره فیما یخفی لانا م
 سرمت درد حلو شمر جو شرفا فقیم
 در پیشی کز شمشید در غیظ کز جو کظیم
 لولاه جلّ الاله متاعن سول النعیم
 شرح اتم الکتاب قال الله الکریم
 ان قلت زدند بیان و صفا عنرا بالحکیم
 جبل شد و دونه جبل الله لا انقصام
 در قوه مرکوزه در کینوات سازجه
 سفلیات هابطه علویات عارجه
 در مصنوع از ما و وطن در محمول از ما
 به نقشه فرما نشود به حیات ما زجه
 نین بر دامنکارا داعیان خارجه
 گفتند اندر نظم کل معهود است ان الزام

کمر نورا سجد انسان را در صعبه
 گفتند اول منزلت کرها حق العادیه
 نوزاد لا غار است شاه روشنگر را و غیر
 در اخلال و در بخوم جو و رحن و او دیر
 در عقل و نفوس و قوی در اوج سادیه
 شمع الاجسام العنصره فیها اللقود مقام
 نفس کل محقق با عقل کل مصطفی
 در عهدش با حق و نه در عهد با خلق
 از صاف روح صفی در جسم پاک صفا
 با بک عالم احباب با صد جملند اخفا
 قوی صوچه خواندش لا عن عالم کف
 یوما بلی الترفیه ان ید و نه یما یرم
 چون یزدان به صفا در ضلالت در قبول
 نا انین غایب چه یافت آن غایب را بول
 در این فن باید شنید تمام روی غول
 در قطع این نظم نیز بگزید و اباب صوم
 عظم بر بصر این گفت فقال قل الله
 قل لا یدرک فلا یرک کل و السلام
 مستطوع در علم حضرت باقر

بود ای یزای یمن برده بد رگر
 بر لبستان بایست زد خگر
 بول کلب بره لبایز آنگه
 جاد دل از محبده کز آمد در همه
 بر حق کز قدر کز سر ره
 آب ضرده شترده بر ز بر هم
 پنبه سرانند بر کز اند کساد
 پنبه رجز و ارها کنند در انبار
 در هر سو پنبه از پنبه کز انبار
 پنبه شده از پنبه برین حد اول و نهاد
 پنبه از کده و از حد محی حاد
 با ز کنند آبگینه صفت و مسلم
 له عجبا پنبه آبگینه شود چون
 نا بکجا کار می کنند دم و صنوف
 پنبه کنند آبگینه در برده چون
 آنکه کند شیر صاف ساغ از خویش
 مستوی لخلق آدم از کل صنوف
 اذ کل مسنون چگونه ساختند آدم

پیش رو بجا کند خدای گم و گم جمع و پریشان خرد و با و خرد و
خونست نادر بخورشید و بجگر بر چون نگراورد چشم پند ز آذر
هیچ کس از خوف آذر بد و ندهد و در نه بسوزد گریه از بجا آمدن دادم
تست و فرزند همین نه بلکه گوشت و لبکه سپید اند و شعله از آذر
دکته کاغذ گریه گوشت به حرف کاغذ آهاده و زرد و به ظرف
بزنند دانه معامله کس طرف بر دگر تراست سود داده بغیم
هیچ تنیدی که بر دگر بیصناعت صریح و کاغذ بر دجای ذراست
بزرغ ابشر بر نکت کرده قناعت و ندر هر با ملا و موسم طاعت
در خبر کاغذ است گم اثرات سر کند این عزاب بن سیم دم
خبر و پناه منده غریب خطی خیر و غلبه و عزایت گری
مرغابش طفیل طنت علیا مقصد اول در خلق و غایت قصود
لاحظه نیاید و من ناجی عفتا اختر معین و گم ترا حکم معلم
آب ریت حلیل جل جلاله صاحب ذکر جمیل عز جلاله
بخشش غامض مدام حتم نواله کون بکفوش عذیم منته مثاله
دهر بمشاش عقیم بر حصا له شیر فلک در عزایش کلب معلم
نور احمد نیل حد نبیره احمد هم هر چه رسوله ناده احمد
با مرقع عالم رسل و لای مؤتید حق مبین شاه دین امام محمد
خانزاد و درش زهره نصر مشید مویب حضورش زلف عرش معظم

عاز من مدد و درش زلف جلالش ای جگر زهره بر خورده خالش
در دل خورشید آرزوی وصالش ای نظر مشرقی بفضل و کمالش
هم دل در تیغ خورده و خوف خیاالش هم ز حاش نعل باره هم ادهم
حق بلا جعلیش سخن کند از جید عقل بجو لکش نظیر نه و نید
چیت مثال اعتبار کن بود از بد هم نبود کشت بود بهر شبانه قد
رفیع سر کتب چنانکه گفت موحّد در صفت مکلف با هوا عام
نمود و گم نه نمود شاه وجود است غیب خفی را همین مثال شهود است
فضل ممیز درین دو نقطه حد و متا بعد نیا بر جای می و دو دامت
نیز بدین دلیل از خدا شنیده و متا ملک خدا با خلقش منظم
بنده خاص است و برگزیده جلالش اوست بایه خدا و خلق برایش
نست جای سینه سوی نیاایش نسبت بجای نیای پاک سواش
پور گریه نشسته نیز بجایش پور گریه از پور و پور مجبور مکرم
عافیه حیران حصر پامند و جلدش ناطقه کلال از حدیث طاهر و ندرش
وصف قیامتش فیما بین از حدیثش شرح کلامش کرامتست هر خلدش
کف گریهش جوهر باشد و عدلش حد زرد بنار بخش کرده و در هم
اے جو من و صد جو من ناطقه کلالش که تواند شد حسن خصالش
نص کلام خدا جواب و سوالش عرش و فرشتی تمام محو جلالش
جز صلواتی که بر حق و آتش حق بفرستد لسان مطهر و انکم

مصطفی در مدح قاسم بن حسن علیهم السلام

بان چراغ و بر طبع سخن گو
 عقده گشوده زلف و بستر برادر
 شام بگردن طناب کرده گیسو
 صبح سرانغم نهاده بر سر زانو
 صولت ضیغم شکسته کلب سر که
 گل زده چون کلاه داغ بر دل خرم
 من که گرفتار نظم نابغه هر ده
 طبع روانم چنان فسرده که مرده
 که طرب انگیز گشت طبع فسرده
 شاعر شد کجا و شعر شمرده
 صفت شعر به فلک زیاده برد
 بسکه همدل مدام غم بر غم
 سیر فلک باز داشت طبع من از سیر
 شرفنا سدا کنون بوسه از خیر
 بار منتها کند بر هگدن ر غیر
 خیر صواع طلب کند زود بر
 در پی نفس و نهاده طبع که لایق
 جیفه بود صید کلب غیر معلم
 نفس که در عنفوان دور جوانی
 داشت سبک سیر ها بگرم خانه
 سرد شد آو خ که پر بست و کز
 در ره دین میرود لبس سوانه
 ناطق واحد بستر سمیع منانه
 در صفت صفت از نکتز ماسم
 این لیل گو باره نام کس نشود هیچ
 در پو سنبله بدام کس نشود هیچ
 در بر وفق مرام کس نشود هیچ
 سکه دولت بنام کس نشود هیچ
 جهد بود رنج کشتن است عدول
 جهد بود رنج کشتن است عدول
 پس چه کن عزم رزم نفس و نورا
 خوش بریز از نه خادادش پورا
 سنک درین راه صفوت سبوتا
 باش سفینه شکن جو خضر درین یم

یادل بر خوف بابت بره حق
 با جگر عاشق مضرب و مطلق
 خوف بموت سفید گشت محقق
 عشق لقا و مرگ سرخ گیرد و فوق
 زهد و شهادت ازین دو مصدر عشق
 مرگ سپهر به که باز ماند مجسم
 نگر دل بر خوف این دو زندگیت چیست
 پیش هواهای نفس بند گیت چیست
 در طمع جنت پرند گیت چیست
 در قدم عشق این دو زندگیت چیست
 این همه تلوا سر هر زندگیت چیست
 زهد و طمع عشق و کام عید و محرم
 دل که ز خوف خدای در تنگ آمد
 از علل خود مدام در اسف آمد
 و آنکه بمیدان عشق سر یکف آمد
 تیر بالا بمیل خود هدف آمد
 وین هنر از عاشقان بوم طفلت
 طفل برای استوار و پر بقدرتم
 بشنوازان سالخورده معنی لازم
 لازم معنی بلبل را مستلزم
 ملزم آستان عرش ملازم
 در ره دین هزار سال نایم و حارم
 چهل بدی عظیم را شده عازم
 بر حسب صدق قول شاه معظم
 میوه حبش شاخ صبر ریشه ابتار
 طالب بدیدار دوست بادل بیدار
 حامل اسرار شاه در طلب یار
 چون پدران دور جود منشا و آثار
 پیش عمو چون پدر و مقدم و بخار
 جانش پدر با عمو برادر توام
 قاسم داماد من و لای نظفر
 قسوره خادد اسد هر بر غصفر
 یاور شد بود و یار کاد پیمبر
 حاتم حسن داشت با شجاع جبهه
 الممکن مجمل شافع محشر
 المخلوق مخلق خالق عالم

شاه خلد است و شاهزاده دهمش
 در صف هجدهم مقام پیش
 بر دهن هر دو سبق بطرف نصیبش
 در صف اعداد هجدهم
 با فدا بودن با عدل محمد
 یار عمو شد با مثال محمد
 ستر سلف بود سرفراز خلف شد
 بکنند با صد هنر از ضرر طرف شد
 در حجب پالت دامن بدشرف شد
 گشت عمویش سپهر عزیز مگو کسب
 داشت باوصاف عجایبش مخالف
 کمزیر محمد مستقیم غیر مورث
 است لیسرا کنون بدو شدی که جویش
 شکل دیگر هست گر بغیر نگوئی
 یار دیگر جلوه کن شکل عموئی
 حق و ادا دت بدان مشایخ خواه
 سانه بزم ازل ز صاف الهی
 بادۀ محرم گداز صرف سیاه

عقد از لسان زبان فرار که بسنی شکم که در وقت امتحان نشکنی
خواه اگر زرد بکاردا خلدستی خرفه حق کن کفون که سرخ شوی و سنی
گرم تو نباشی خدای باشد و سنی چون بنشیند حجاب صبح نهدیم
گرم ز کف و رفت نازنین و لدن سوخت گرم از داغ مرگ او کبد من
تو گل با غم نوزد و سر سبدن رو مدد از حق بجوی در مدد من
بارد گر جمله کن بخصم بد من بنکی با غم نبات عجم مقدم
ناید را آسان شوی بین نه از ملکی بگردد بغا نه و بقی
دور نلای رسد و بعد تلقی غایت خلقی کشد مبد و حق
گوی دقایق ر بوده بر باد نه من هو عندا له منک الا کرم
بافت که از کوی عاقبت نبردو طالب بدیدار روی پارید رگه
جای در آن آستین نکرده شوی مر روز داند آستان نزد خور و رگه
نا بسرا نکشت لطف خورده هم او نه صبح و مساسر و رند شد برخ و دم
رفت و زد و کشد و بیت با سر بر شود نا نشن از پیر گشت خانه از نبود
کو خد جان خند و لگسزد و بخود ساز سفر کرد پس زده گز رگور
شد بلا فاد حق مظفر و منصور دایت عزمش جو رخ بخون زده پرچم
خون خلاقی ز عید و مرتبامت کم بود از بند نعل او بغرامت
گفت چنین خواهد آن بکهر کرامت چون بنماید زیده آن رخ و قامت
بطش شد بد آورد بر اهل ملامت تیغ زند به دریغ و باد طافلم

گردید چهره باره اش بجاهاست هر من نعلین او فرون در و اهاست
ارش خراش نشن بجان بجاهاست جبر کسورش بر شها و بجاهاست
منبت خوش بیون ز خدایاهاست چون بخدا میرسد ولایت این دم
مشاه تمهیدان که از خدای جدا نیست نیست جدا هم ز شاه در شها نیست
خون خدا بود شاه و جای بد نیست منکر این قول در طریق هدایت
خون خدا و خدایا غیر خدا نیست جل و عا بقول من بنک کسم
رمت علی الله حال آن که نابان تیغ بکفت کینه خواه تا سر میدان
در نظر عجم نمود فتح نمایان آمد و برگشت باز و باخت سرو جان
شد بجزاریای پاک شنایان در دل عظمی فکند آتش ما نم
نه صغره صراج البیوت

نا بیخیز خورشید بشاخ یزدت ماه بره دزدید سرخویش و زشت
از شاخ گل از رخت فضا آتش زد بیخیز نقد بر جرف کهن انگشت
کار و نبود روز نو شاه هجانبان
ند خاک بد امان صیادت تو مثل کاه بیخیز با روی دژم بوی قر نعل
صد جان شداد دست صبا پرهن کل بر پهن کل ز دوبر حفر بلبل
کامز و دمعشوقه این عاشق آن
گل با برخ از سنبل زلفی است لعل بر سخت زمره شده با نایع مکلل
روحی است مکلل شده با روح مؤمل وز روح مؤمل زده سر روح مکلل
یا نا خد خورشید را آینه الوا

آرامند دباغ زهر سوی مخافند و زانجی ابر سید مهر و مهر آفل
 میاب بز نکار زده علا و مافل بر خیزد سوی باغ کمر ای دل افل
 زان پیش که افند بسراستان نیران

اشجار ز اوراق چو طوطی پر و بال اوراق ز اذهار چو طاووس بدینال
 اذهار ز آثار چو مشتاق با نیال آثار ز الطاف چو مجرب با فعال
 هاز حوضه هزان نگر و رحمت سحان

پرداختند بر تقدیر زک طوایب بر پای بنیر زک فروبند نواقیس
 لغوی کشد از هر طریقه سرچو اسب در ختم فروسل از مشیو افتاده کالاسی
 فزدد و مخافند دجا جان ز افغان

و از خند و لب اخذ بر داشته کو کو گم کرده همی جوید بی فاصله بویو
 در برج و بقا عند حمان هجو و بطور وسط مشط بر آویخته لولو
 کبک از غم گوهر و داز که بیابان

بنگر با بایل که از فیل زندان کز واقعه تفصیل دهد آنچه با جمال
 قمری جو یکی معری خوش طبعی قول کز فی و صبح نور ز جو و هال
 وان سیه و سحاب سخن صبح و مخندان

سبزه ندمین سر زده جو صادم سلوک گلبنی رنجن برید چون شاه شنگول
 درویش صفا لاله و ران نه کنول و ز عنبر و زنگنه هم ساختن گول
 جویند فیض از توبه پائیده زندان

درباغ هر گوشه بغالیه پوشیده است هر قطره که از ابر چکد لعلو کوشیده است
 در جشن چمن لاله چو گلگون و زلفت در هر دل و جان ز غم و جز و خفت
 هر مرغ و دگرگون بود ز غم و الحان

فصاحت شده باد صبا با هم نغمی کز بیدگشوده دله خونت بگری
 زین حال بنفشه است سرافکنده و شرمی هر جانوری کشنده دل هبت گرمی
 کا و خجسته اطفال خود از سینه پستان

یا باد صبا بر بر جبریل کز دگر د جبریل بدان باد و انجش نظر کرد
 وان باد صباغ آمد و تربیل تو کرد بس خاد و بخشاک که گلدهنده تو کرد
 پس بر توان داک چون کرد و دران

کلین علم افزا خد چون صاحبین یل بگشوده لب غنچه شکیم و بختل
 نفق بر کنان بلبل شوری و جو جریل چون مرشد جبریل دار جونه ابا بیل
 هژدار که اینسانست فز ایندایان

نوخیز هال چمن حضرت خلعت دارنده ایمان و نگارنده ملت
 در خلعت کوبین گرامی خلعت خرگاه بیکسوزده از کشت و نشت
 کز جا و جگر جسم بد بر بد جان

مقصود حقیقی حق از جعل نبوت اظلم سخا گوهر در پای فتوت
 اخلاص عطا حاصل کان مروت بابو البشر شربت لیکن با بروت
 زان و که بدترین صفت ناسخاد بان

دهقان بسراپستان گنجی گزارد هر سز هاله که بود در نظر آرد
برکش که بپیلید و شاخش که بر آرد اقل با میدیت که آخر عمر آرد
آخر نگردد بر نظر اول دهقان

بسر پیش از عالم موجود هم بود از خلق بنی آدم مقصود هم بود
در مصطفی آدم هم مسجود هم بود اگر فاش نمیکوم معبود هم بود
ترسم که شود خاتم ایام ویران

خادم ملک خضر بشر عات اجباد خورشید رسل ما و سبل قبله اوزاد
طغرای قضا فرزند آیت ارشاد مجلای خدام جمع دین ملجأ عباد
دیوان هدی نشیخ خدیو خزان

معبود شرف شخص خدیو مطلع اوزاد سلطان دام صدی عرب سید ابرار
انجوبه کن دیشه حب جوهر اسرار خرنده خلیل آیت فضل احمد خضار
تمثال بشر صورت حق صغیر خزان

منظومه ما بنطق و مصدق لولا که مصداق و ما ارسله بلکه و یا آک
من سخن مشکفت آیدم از نای عرفان که گفتش آیدند خولست با قاک
روزی بنافذ عرفان سر فرو خان

ناخوانده و نشنوده نه عهد و نه آسایش ناکرده اند در علم افراخته بند ریس
بدریج کتب و هم الامام و فرط طلیس در مدد رسل و اجداد بر خوانند ریس
در کتب اوقاف در برسد لقمان

یکت بگشودند در هفت فلک را نه بود نهادند بر و یا ل ملک را
زینت بغز و دند سمار و سمک را دیندند ز پاک و فکندند محک را
کای نقد حقیقت بره از بونیر جهان

اول رخود و حجه و کعبه شد شرف بگرفت و بر ابق آمد و اقبال مرقت
ثابت شد و ساهند بگفتن فلک گفت وزینت برافش بستاندند بر فرق
جبریل صیغش هر جا بود نگهبان

صیاد واهی که میباز شود و کایش با گرم همی بر دین گرم خطایش
کن راه فرو ماند نگهبان جنایش پرسید که ها چون گفت با جویایش
بچاره و سرگشته و دانه و جبران

دامن کردند من نبود چندان پیش و بخاشده از عشق بلند آتش سرکش
عقلم نگزارد که ختم پای در آتش دانم که مرا نبود آن جان بلا کش
آبیم هر بر جان بر طایق آتش سوزان

شه گفت مرا آتشی از شوق بجانت کاین آتش سوزند بر آتش روانست
دختم من و بنگر تو گر شد بدی جانست پیداست کسی صبرم که ز تو جانست
پیدای غمت آنکه شد از چشم تو بجان

گو عشق برافروزد صد آند د بگر من خود شد ام عاشق آذر چو سمند
دانم که سمند رخورد لطفه ذآذر فرزند خلیلام من زادر نیرم صر
فلقد علم سبیل علم و کلم بیان

آگونی که نو سرگردان همچو فلک کنی
لا ینعلم فی حق طریق سلک کنی
آنکه نو که لو بد رگه الغم هلاک کنی
آخره من انسان و نو مسکین ملک کنی
البته ملکر از سده بنده انسان

گهرم که نو لا بصیر علی ما امر منی
در وقت خنار نبودن ترس منی
خنار من جبر نکرد است و بر منی
من بچو دم اما تو ز خود بچبر منی
دانشه نادان و نداننده نادان

گهرم که بر اقی نو بود مر کب عاشق
یاد زلف تو ساختن با عاشق صادق
امروز سوادم شده با اصل مطابق
و امشب بوفاته که کند یاد مرا حق
معشوق شود عاشق سرگشته بی پایان

لمی که کاش که میبوی و میدید و ازین بعد
کز خیر همان چشم چون بهم از سعد
و امشب زلفا ضایع بانه رسد از بعد
مهر لنگری بر اثر روی نگو جعد
بدین پس زانوی طلب طاعت و عدان

وز دعوت بسیار که ماند بشاقت
بسوی که بره منم از دست نند تل
معشوق نگو باشد از وصف نفضل
بینم نظر عاشقی از حق بنفضل
درد و در وجودم نفضل امکان

هر چند که در فراق من آموختن باشد
دیدار بنفش قدم دو خند باشد
گر در پی این آتش آفرین خند باشد
نا چشم هم بر زده سوختن باشد
از خند این عرق و نطفه کرده بستان

الفصد حوا از راه فرو ماند دلش
از غنیمت شوند پروبال جلاش
گشتند دلیل و داند دلش
چون دیا حوا سره مار از کجاش
نزدیکتر غم خواند ز غم نرسانش

سر کرده قدم با دیرینه در ناک دیو شد
چند آنکه در خود رفت و خود او با خود از شد
خود در هو هو فانی و بانی هر او شد
چالاک بی جنبین یکبار در جوشد
باز سوی الله من الملائک قدسان

نارفت بجای که دل از شوق لبش
عقل از سر بر شور یکبار در بریدش
از هببت دیدار ندانم چه رسیدش
شد دیده ام از دید ز حق مانع دیدش
نادیده ز دل سید را آورد دل از جان

با خویشی که گرم نظر روی میو شد
از خویشی عجب کرده و در خویشی شد
آهنگر که از خویشی بد شد هر او شد
آن چاک که از جگر بدل داشت رفتش
نا بود خدا بود و بر آن کاکان

بختی در دیده عیب گوید از دل به عیب
با دیده دل خوشی را آورد و از عیب
کاز عیب ها اند برش ماند عیب
آری شمره لولای خود طعمه کار عیب
نیکوتر ز منی تو گری بر همان

طهر ز دل شاه عشق ای طرب کرد
شبه نیز بیکر از نفاض ای ادب کرد
باری پی هم کاسکی خوش طلب کرد
در من ز پس برده نمودند و عجب کرد
دستی که فلان بود بر سر خندان

کای شاه گزید کار بسیار افتادادم در طالب بدیدار شوی آینه در ادم
 با چشم خدا بین بنگر نقش و نگارم و امروز بدین پایه که من دست بکارم
 بالطف تو شد شکل عالم من آسان

آدم که نرفته راز تو بکار بدیدارم بخت منم از خفت بجای تو و بر خاست
 من نیز هب با ساخ جهان نیز هدر خاست آنچه بر بان آمده موقوف نظر خوانست
 و انگاه نظر نیست و دل آورد بیدان

هر چند کنون دستخوش بیدارم بکساره نمودم احوالیم من
 دانه تو که در مملکت و لایه دلم من زین بدش حکویم علیم من علیم من
 دارند در هر دو ملک و دم دیان

لعل دانه پسندیده رای شخص مؤید هر چند بدان گوهر والای محمد
 بودی ز علایق تو هر دو در بحر من بود من شاه در دم جلوه سرمد
 هر چند دو نه گنده در نکت و جان

بودیم از لایا بید هر دو به هم بار ناهر دو بیکان گشتیم سزاوار
 بیکان ما بر هر گرد بدیدار بیکان طلبیدیم بیکان گشتیم بسیار
 نا از در نمایند بیکان گشتیم نمایان

الفصل بیک گفت و بیک گوشه را داشت اینرا دل سلیم بدان جان رساند داشت
 کاروب که در این دل و جان از جاد داشت من در دل و جان چه بگویم که خدا داشت
 الا که دعای پیران خط شایان

بارب بصفان تو وفات تو الهی و ان و که تو بر حقیقت هر دو گواهی
 کز مظهر در مایه بین چو گواهی چون درد و جانش نبود جز تو بای
 بگزر ز گناهش که چو تو و در جان

در طبع حجه عصر

لعل لعل دلفریب جان پرور و زلف کج بوی مشک تو
 و ان روی نکر چو بسند بن جسم و ان خال سیه پسند و لب اخگر
 و ان چشم چو جاد و ان غار نگر و ان مژه خم بچون خاهاش که درون

لعل رشک پری رخا سفلا به زان چهره نیم رنگ سیاه به
 و ان ابروی نیم تو سر حرا به و ان غصه نیم باز عشا به
 و ان سنبلیل نیم حم ز سیرا به و ان تر گری نیم من خواب افزون

اصراحت جان جلوه ساز چا لعل آفت زبک ناز چا
 باد تو چار دست باز چا آبه صفا بچاره ساز چا
 نادر نگر به آب باز چا با جان ملول و بادل مضمون

هر عضو ترا هزار بغیر است آن چیت که رشک مثل خورشید است
 زلف تو کدام ملک خوشتر است ابرو و چه باشد آنکه چون تیر است
 مژگان و لطیف و خوشتر که چون تیر است آن سینه چون لاله مکشوف

باز لعل تو در شمعان و بجزری کمر دست تو از زدن بدست و ر
 باشد که حکایت بکنم از دوری و ز روز سیاه خوشتر که بجزری
 و ان چهره چنانکه بر سحر سورع وین سینه چنانکه بر شرر کافور

نان طره و طبیب و جوشیوئی
 ز کوم خدامت بزرگت گوئی
 و انگاه بگرمی و جاد و شے
 با چرخ بود بزم سزان و شے
 در جنبه کشته و آلتین خوئی
 بهار که دید آجور در شخوئی
 اے شود خطا و فتنه خست
 زهر و شکر و پیرش و یارخ
 در کفریه و مو صی زلف و یخ
 دایه است خسته دایه نه فرخ
 مردود منم بگیش بقا و رخ
 مقبول رهیب بے ثبات دون
 بچار گیم که می کند چاره
 جز طره چیره ستمکاره
 با چشم سپاه کار و خنجره
 و در هر طرفه زنند بچاره
 بر این دل دار خیره و خواره
 کز رنگ و رنگ چون زنده و آهون
 گرخم منبید بزرگ و طره
 بر ضد همد هر دو چون ضره
 سلخند و بخان در سر و ستره
 و ز سلخ عیان دو بهره چون غره
 بیضا و سه و لاسع جبین دزه
 فراوی و کو کبی و لا العرجون
 ما را صفا چو دهنه حال آید
 فکری بفلم و خیال آید
 کز حسن و قوام بد لاله آید
 در دل غم مطاعت حال آید
 لان شه که بیدار امثال آید
 در عین خاص حضرت بیچون
 مطح نظر ثابت و ستیاره
 منسوج ستمگران کند یاره
 گر عرش برین بود ستمباده
 با خاله برابر کند و خاره
 ساید بطلات هر سر بچاره
 کز ساید بر دوار زند بر هون

در حجر وجود اولین رخشه
 در پیکر ملک جانغز انغنه
 با باشت که سدره را بود روجه
 بگرمی و شند در بکی لجه
 پر بلخ خداش جان و دل لوجه
 الفاسم بالحق و به بر جوت
 جبریل بطون کوی او نازد
 گیتی نظام اسرا و نازد
 دله صنع کلام او سازد
 تجالاج منار عشق او بانه
 و در دست بر رخ فرن کثر یازد
 از خاله بر آورد سر فایوت
 زودا که زهر طایفه و قوی
 در غم بغل باخ التوی
 از اهل صلوح و قبله و صوی
 با عبد یعوف لازم التوی
 بوی موعود و بعدا و بوی
 فرسند بکوتی آن و گم مغبون
 از دونه و حفرة سر بر آورده
 آن بک زامید بر بر آورده
 و ز شوق دل از نظر بر آورده
 وین ناله ز خوف شر بر آورده
 و ز داه کلو جگر بر آورده
 زید رهبر لطف و تیغ مهر آیدین
 تیغ است بجای هر کان ابرو
 تیغ است بجای کلین حوز درو
 زخم است بجای بزرگس چاره
 روح است بجای قاصت شکو
 در هر جری و باغ و گنار و کو
 جاری گردد ز خون بی بی چون
 پس بخت مکر داد گم گردد
 وان خشت درخت سبز و زرد گردد
 و ز جسته آن دو بار و ز گردد
 وین واقعه مطلع نظر گردد
 ناکاه و دنی بعدا بر گردد
 افند شراب از بحر بر آور گردد

